

بادبان جنگ ادبیات جنوب

دفتر دوم

همکاران این دفتر :

احمد شامو ، الکساندر براچکف ، ناصر نویدر ، حسن اسدی
ناصر مؤذن ، پرویز مسجدی ، الف . دویستی ، ج . پژوهنده
پ . پیروز ، عدنان غریفی ، توفیق زباد ، علی وائقی
اصلان اصلانیان ، صالح عطار زاده ، محمود پرویزی
محمود رخ زن و محسن کاکا .

نشر گارسه

فروردین ۵۸
۸۰ ریال

بَادبان
جنگ ادبیات جنوب

دفتر دوم

گردآوری مطالب صالح عطارزاده

زیر نظر پرویز مسجدی

آدرس جهت مکاتبه با جنگ و ارسال مطالب :

خرم شهر - اداره آموزش و پرورش - صالح عطارزاده

در این شماره میخوانید

باد وستان

فرخنده باد اول ماه مه

انسان ماه بهمن

از تو هم به کنش

درآمدی بر ادبیات جنوب

از دلتا به دریا

يك مورد مشکوك

بوی آبگوشت میاد

حکومت نظامی

اهرم رفرا ندوم

خبر کهنه

آبادان

خورشید های شبانه

اسطوره مقاومت

شهادت

سرزمین خون و مسلسل

تبريك

یاد

جبه سوختگان ركس

تلاش (فیلمنامه)

احمد شاملو

الكساند ربرايچكف ناصر نوید ر

حسن اسدی

ناصر مؤذن

پرویز مسجدي

الف . دویستی

ج . پژوهنده

پ . پیروز

عدنان غریفی

توفیق زیاد علی واشقی

اصلان اصلانیان

صالح عطارزاده

صالح عطارزاده

محمود پرویزی

محمود پرویزی

محمود رخ زن

الف . دویستی

محسن کاکا

بادوستان

آری بهار دیگری است.

اینرا همه چشمها و قلبها می‌گویند. اینرا تمام ذرات وجود مایمی‌گوید.
اینرا خورشید می‌گوید. خاك میگوید. گیاه میگوید. اینرا ایران میگوید.
بهاری دیگر. بهاری که نوید آزادی دارد.
ماد فتر دوم جنگ ادبیات جنوب را در چنین بهاری است که به شما عرضه
می‌کنیم. با تغییراتی که ملاحظه میکنید. خودمان هم میدانیم تا مرحله
پذیرش از طرف دوستان راه زیادی در پیش داریم. ولی از کوشش
نایستاده ایم. بامید آروز.

بادبان

جنگ ادبیات جنوب

فرخنده باد روز اول ماه مه	اوپیام آور فتح و ظفر است
روز همبستگی کارگران سراسر	صیحه اش فتح و ظفر را خبرست
جهان	آرزو دارد طوفان شدید
	کاش می شد به جهان زود پدید

گورکی

شیکاگو، سال ۱۸۸۶، فقر، بیماری، گرسنگی و مرگ، ساعات کار طاقت -
فرسا، بیکاری مزمن، اینها نصیب طبقه کارگر آمریکا بود. از سوی دیگر
ثروت حاصل از بهره کشی کارگران در خدمت خوش گذرانی ها، بی بند و -
باریها، کاخهای آسمان سای است و سهم عمده ای از آن نیز صرف
هزینه های پلیسهای مخفی و آشکار می گردد برای در گلو خفه ساختن هر
حرکت با جنبش کارگری مزد کم است، روز کار طولانی و اعتصابات ناکام.
آسمان شیکاگو، شهر رنج و مبارزه و پایداری را ابرهای خشم
و اراده بر پیروزی فراپوشانده است. کارگران دیگر از این شرایط ظالمانه
بستوه آمده اند. راهی جز اعتصاب عمومی و سراسری ندارند. اتحادیه
کارگران روز اول ماه مه را اعتصاب عمومی اعلام می کند. انفجار خشم
توده های زحمتکش در چارچوب منطق کوبنده، مبارزه، پرولتری، زبان
کارگر در رابطه با کارفرما: اعتصاب!

کارفرمایان که سر نخ عروسکان حکومت را بر سر انگشتان دارند،
نمایندگان کارگران اعتصابی را برای مذاکره احضار می کنند. شریفترین،
شجاعترین، استوارترین کارگران، به تأیید کارگران، به عنوان نماینده با
بد رقه، امید و پیروزی به سوی کارفرمایان می روند. در دستان پینه بسته -
شان که مهره زنگار گرفته جهان ستم کهن لقی می شود و فولاد دنیای -
نوبین برابری و عدالت پرولتری آبدیده می گردد، منشور خواسته های
مشروع و انسانی است: هشت ساعت کار روزانه به اضافه سایر مزایایی که

حقاً " به طبقه کارگر تعلق دارد ، طبقه کارگری که با عرق جبین او
ساروج بنای سعادت بشری ، ورز می گردد . گامهای استوار نمایندگان
به راه است شلیک گلوله ها ، مردان سازنده وطن ، نمایندگان
کارگران شیکاگوی قهرمان غرقه بخون در می غلظند . دستان پینه بسته ای که
فولاد دنیای نوین را آبدیده می کرد ، دیگر بر موی پریشان طفلان زاغه
نشین خود نوازشی نخواهند کرد . اینست احترام به قانون و ادب در عرف
بورژوازی ، گرچه فراموش نمی کردند که صد هاتن بخاطر نقض همین
قوانین در زندانهای شیکاگو می پوسیدند .

اما پرولتاریای شیکاگو که در سینه او قلب کارگران سراسر جهان
می تپید خواست خود را بر نیروهای حافظ دنیای سرمایه تحمیل کرد ،
باد ستهای پینه بسته ای که فولاد دنیای نوین را آبدیده می کرد گُلوی
سرمایه داری را در خویش فشرد . مبارزه ادامه یافت . کارگران خواسته
های خود را بدست آوردند . سرود انترناسیونال فضا را از کبوتران
سبکبال صلح و خلاقیت انسان انباشت .

نزدیک به یک قرن از حادثه اول ماه مه شیکاگو می گذرد . کار
گران جهان با الهام از مبارزه پرولتاریای آمریکا ، سنت مبارزه طبقاتی
خویش را وارد مراحل تازه تر می کردند . کارگران نفت جنوب ، مبارزه
بی امان خود را علیه حکومت فردی و وابسته به امپریالیزم پهلوی با موفقیت
بپایان رساندند . دستان پینه بسته کارگران نفتگر جنوب گُلوی نظام
جبار پهلوی را در خویش فشرد . بدون تردید مبارزه او ادامه خواهد
یافت و متوقف نخواهد گردید تا زمانی که دنیای نوین ، برابری و عدل
واقعی را بر خاک محنت زده میهن ما ، بنا کنند .

احمد شاملو

انسان ماه بهمن

تو نمی دانی غریو يك عظمت

وقتی که در شکنجه یك شکست نمی نالد ،

چه کوهی ست ،

تو نمی دانی نگاه بی مژه يك اطمینان

وقتی که در چشم حاکم يك هراس خیره می شود ،

چه دریائی ست ،

تو نمی دانی وقتی که انسان مرگ را شکست داده است ،

چه زندگی ست ،

تو نمی دانی زندگی چیست ؟ فتح چیست ؟

تو نمی دانی ((ارانی)) کیست !

و نمی دانی هنگامی که گور را از پوست و خاك و استخوان و آجر انباشتی

و لبانت به لبخند آرامشی شکفت

و گلویت به انفجار خنده ای ترکید

و هنگامی که پنداشتی گوشت زندگی او را

از استخوانهای پیکرش جدا کردی

چگونه او طبل بزرگ زندگی اش را به نوا درآورد

— در نبض زیر آب —

در قلب آبادان

با سه دهان ، صد دهان ، هزار دهان ، سیصد هزار دهان .

با قافیهی خون ،

با کلمه‌ی انسان

و با کلمه‌ی انسان

کلمه‌ی حرکت

کلمه‌ی شتاب ۰۰۰

با مارش فردا

که راه می‌رود و می‌افتد و برمی‌خیزد و می‌افتد و برمی‌خیزد و برمی‌خیزد

و با سرعت انفجار خون در نبض

گام برمی‌دارد ۰

و راه می‌رود

بر تاریخ

بر چین

برایران

بر یونان

انسان ، انسان ، انسان ، انسانها ۰۰۰

و ه که می‌دود چون ما شتابان

در مرگ تاریخ ،

در مرگ ویتنام ،

در مرگ آبادان

انسان ، انسان ، انسان ، انسانها ۰۰۰

و همانند سیلاب از سر سرریز می‌کند

بر مصراع عظیم تاریخش از دیوار هزاران قافیه

قافیه‌ی دزدان

قافیه‌ی در ظلمت

قافیهی پنهانی

قافیهی خیانت

قافیهی زندان در برابر انسان

و قافیه‌ای که گذاشت آدلف

به دنبال پنجاه و سه تن

که پایان گرفت

به قافیهی لزج ،

قافیهی خون .

و سیلاب بر طبل

از دیوار هزاران قافیهی خونین گذاشت

خون

خون

خون انسان . . .

انسان

خون انسان . . .

و از هر انسان

سیلابی از خون

و از قطره ، هر سیلاب

هزاران انسان

انسان

انسان بی مرگ

انسان ماه بهمن

انسان پولیتزر

انسان ٲاك داگور

انسان چین

انسان انسانیت

انسان هر قلب،

که در آن قلب

هر خون

که در آن خون

هر قطره

انسان هر قطره

که از آن قطره

هر تپش

که از آن تپش

هر زندگی

يك انسانیت معلق است

و شعر زندگی هر انسان

که در قافیهی سرخ يك ببذیرد پایان،

مسیح چهارمیخ است،

و انسانهایی که پا در زنجیر

به آهنگ طبلشان

می سرایند تاریخشان را

حواریون جهانگیر يك دین اند.

و استغراغ هر خون

از دهان هر اعدام

((رضائی)) خود روئی را

می خشکاند بر خرزهری دروازهی يك بهشت.

و قطره قطره‌ی خون این انسانی که در برابر من ایستاده است
سیلی‌ست که پلی را از پس شتابندگان تاریخ
خراب می‌کند .

و سوراخ هر گلوله

بر هر گوشت

دروازه ای‌ست

سه نفر ، صد نفر ، هزار پیکر سیصد هزار نفر
که از آن می‌گذرند به برج زمرد فردا .
و معبر هر گلوله بر هر پیکر

دهان سگی‌ست

که عاج گرانبهای پادشاهی را

دریانتئون می‌جود .

و لقمه جنازه‌ی هر بی چیز پادشاه

شرف يك پادشاه بی همه چیز است .

آنکس که برای يك لقمه درد دهان و سه نان در کف

آنکس که برای يك خانه در شهر و سه خانه در ده

و با قبا و نان و خانه‌ی تاریخ

چنان کند که تو کردی ،

نامش نیست انسان

نه نامش نیست انسان ،

— انسان نیست

نمی‌دانم چیست به جز يك سلطان

اما . . .

بهار سرسبز با خون ((ارانی))

واستخوان ننگی در دهان سگ پانتئون
و شعر زندگی او

با خون و قافیهی آتش .

و چه بسیار که دفتر شعر زندگی شان را

با کفن سرخ يك خون

شیرازه بستند

و چه بسیار کشتند

بزرگی را

زندگی شان را ،

تا آقائی تاریخ زاده شود .

با گیتار يك مرگ

با گیتار يك لورکا

شعر زندگی شان را سرودند .

و چون من شاعر بودند

و شعر و زندگی شان جدا نبود

و تاریخی سرودند

در حماسه‌ی سرخ شعرشان

که در آن ، پادشاهان خلق

با شیهه‌ی حماقت يك اسب

به سلطنت رسیدند

و آنها که انسان را

با بند ترازوی عدالتشان به دار آویختند

زنجیر عدالت را برگردن خر آسیابان بستند ،

عادل نام نگرفتند .

جدانبود شعرشان از زندگی شان
و قافیهی دیگر نداشت جز انسان .
و هنگامی که زندگی آنان را باز گرفتند
حماسهی سرخ شعرشان
توفانی سرآغاز شد

با قافیه ی خون .
شعری با سه دهان ، صد دهان ، هزار دهان
شعری با قافیهی خون
با کلمه انسان
با مارش فردا .
شعری که راه می رود و می افتد و بر می خیزد و می شتابد
و با سرعت انفجار يك خون
— در يك لحظه ی زیست —

راه می رود
بر تاریخ
بر اندونزی
بر ایران . . .
و می گوید چون خون
در مرگ تاریخ
در مرگ ویتنام
در مرگ آبادان .
انسان ، انسان ، انسان ، انسان ، انسان . . .
و دور از کاروان این همه لفظ
این همه زیست ،

سگ پانتئون تاریخ تومی میرد
با استخوان ننگ تو در دهانش
استخوان ننگ
استخوان حرص
استخوان يك قبا برتن ، سه قبا در مجری
استخوان يك لقمه در دهان ، سه لقمه در بغل
استخوان يك خانه در شهر ، سه خانه در جهنم
استخوان بی تاریخی . . .

از توهم به کنش

بخشی از کتاب "جوانان امروز امریکا"

نوشته الکساندر برایچکف

ترجمه ناصر نوپدر

دهها سال است که تشکیلات امریکا میکوشد چنین توهمی را در خلق سیاه پوست دامن زند که گویا علل جدائی و تبعیض نژادی نه در همان سرشت سرمایه داری است و اینکه امتناع شرکت های بزرگ انحصاری در چشم پوشیدن از بهره های میلیون دلاری - که نتیجه اعلى حد استعمار خلق سیاه پوست است - در این مورد بی تأثیر می باشد . به اعتقاد تشکیلات امریکا جدائی و تبعیض نژادی در نتیجه باورهای تعصب آلود نژادی یکی دو تن سفید پوست ، غالباً " در ژرفا جنوب کشور ، و نبود يك دستگاه محلی مناسب و کارآمد برای صیانت حقوق سیاه پوستان ، دامن میگیرد .

تبلیغات امریکائی حتی هر از گاهی از سرزنش برخی ایالات - جنوبی بخاطری توجهی به رفاه و امنیت سیاه پوستان آن نواحی ، روی بر نتافت . طی این تبلیغات جنوب و شمال کشور در برابر یکدیگر قرار می گرفتند بطوریکه گویا در این بخش اخیر سیاه پوستان در رفاه و آزادی میزیستند . این تبلیغات تا حد معینی تأثیر بخشید و بسیاری از سیاه - پوستان جنوب کشور پادری افسانه ای که تنها ارزش اسمی داشت ، با امید آزادی و بهروزی به شمال مهاجرت کردند . تشکیلات امریکا به این نکته پی برده بود که خصلت و دامنه جنبش اعاده حقوق مدنی تا حدود زیادی بسته به این است که توده های جوان سیاه پوست تا چه حدی در آن سهمیم شوند و به همین دلیل در پناه تاکتیک اصلاحات محدود کوشید تا خلق جوان سیاه پوست را از امر مبارزه دور نگهدارد .

در نیمه اول دهه پنجاه ، در پی حکم دیوان عالی کشور که جداسازی نژادی را در مدارس عمومی مخالف با قانون اساسی اعلام میداشت ، اصلاحاتی به ظاهر در جهت بهبودی وضع سیاه پوستان امریکا ، انجام گرفت .

این اصلاحات تا چه حدی وضع خلق سیاه پوست را دگرگون کرد ؟ "آرتور شلسینگر" در کتاب خود به نام "يك هزار روز : جان ۰ اف ۰ کندی در کاخ سفید" (۱۹۶۵) درباره جداسازی نژادی چنین نوشت : "هفت سال و نیم از تصمیم به بازآمیزی مدارس ، تازه نزد يك به ۱۳۰۰۰ کودک سیاه پوست با کودکان سفید پوست مختلط شده بودند و بیش از ۲۰۰۰ مدرسه محلی در جنوب کشور هنوز بطور تمام عیار در نکت جداسازی بود درحالیکه گسترش این جدائی به عنوان يك امر "دوفاکتو" ۰۰۰ در واقع به یکپارچگی مدارس شمال آسیب رسانده بود .

حق رأی ؟ هنوز در پیچ و خم جریانات قانونی و ممیزی ها و بررسی های دقیق قانونی دست و پا میزد حق اشتغال ؟ سیاه پوستان هنوز هم در موارد استخدام آخرین نفر و در موارد اخراج اولین نفر بودند و میزان عدم اشتغال در بین آنان دو و نیم برابر چنین میزانی در بین سفید پوستان بود . مسکن ؟ هنوز ناامید و بیپناه دولت فدرال ؟ هنوز در برنامه های ریز و درشت ایالتی خود تبعیض - نژادی را اعمال میکرد و در حمایت از سیاه پوستان برای اعاده حقوق آنان در جنوب ۰۰۰ هنوز ناکار ساز و بی اثر بود . اعلامیه آزادی سیاه پوستان امریکا ؟ یکصد سال میگذرد و سیاه پوستان هنوز در اسارت و زنجیر هستند "

تبعیضات نژادی در دوران کندی غیر قانونی اعلام شد . لایحه حقوق مدنی که در سال ۱۹۶۴ به وسیله جانشین امضاء شد ، تبعیض -

نژادی را در اشتغال و کارآموزی حرفه ای رامنع می‌کرد. اما این قوانین دائماً "نقض شده اند". کافی است یادآوری کنیم که سیستم کارآموزی حرفه ای اتحادیه کارگری - دوره ای که به ویژه کارگران جوان بایست بگذرانند - تنها چیزی که در حدود ۳ درصد سیاه پوستان رادبرخی صنایع و کارخانجات، بخود جذب کرد. دستگاههای مجری قانون هیچ کوشش برای بهبود وضع مادی زندگی جوانان سیاه پوست از خود نشان ندادند. و برای گسترش حقوق اجتماعی و سیاسی آنان، گام مثبتی برنداشتند.

وضعیت نکبت باری که پس از اعلام این قوانین خلق سیاه پوست با آن روبرو بود، به وسیله "جمز فارمر"، معاون امور بهداشت آموزش و رفاه به هنگام ریاست جمهوری نیکسون، بخوبی توصیف شده است.

در سال ۱۹۶۶، زمانی که فارمر هنوز يك مقام رسمی دولتی نبود، بلکه به عنوان رهبر جنبش سیاه پوستان و رئیس کنگره برابری نژادی انجام وظیفه میکرد، بخوبی توجه داشت که احکام و قوانین بخودی خود برای ابقاء حقوق سیاه پوستان کافی نیستند.

اعلام حقوق برابر و یا حتی امکانات برابر برای خلق سیاه پوست بدون ایجاد يك وضع اجتماعی که فراخور انسان باشد، شوخی بیرحمانه^۱ بود که فرمانروایان امریکا در سراسر تاریخ این کشور با مردم فقیر و محروم به بازی گرفته اند. تبلیغات امریکائی با دامن زدن به این افسانه که در شمال چشم اندازهای زندگی بر سیاه پوستان بازتر و پرنویدتر است، در حد و اندازه همین شوخی زشت نمودار شده است. این حقیقت تلخ در شورش های پی در پی جوانان سیاه پوست در محله های فقیرنشین شهرهای شمالی از قبیل نیویورک، شیکاگو و واشنگتن متجلی بوده است. گردش در یکی از خیابانهای محله های مرکزی این شهرها،

چهره زشت تبعیض نژادی را بر انسان آشکار میدارد . ساختمانهای فوق مدرن از شیشه و آلومینیم ، فروشگاههای شیک ، رستورانها و هتلها^ی پر تجمل ، ناگهان همه اینها ناپدید میشود . به جای آنها همه ساختمانها — نههای شیک و نظر فریب ، خانه های زهوار در رفته دویا سه طبقه به چشم میخورند اما از آنها همه فروشگاههای بزرگ و پر زرق و برق نشانی نیست . دکه های کوچک و خنزر پنزری آنها کار آنها را انجام میدهد . در میان عابریں ، افراد سفید پوست انگشت شمار هستند و پس از کمی پیشروی ، اصلاً به چشم نمیآیند . اینجا قلمرو زندگی سکنه سیاه پوست و برخی اقلیت های نژادی دیگر است .

من در يك "گنوی" سیاه پوست نشین در "شیکاگو" در یکشنبه روزی گشت زدم و این هنگامی است که بخش قابل ملاحظه ای از محله ، بصورت يك بازار حراجی در میآید . اینجا ، يك بازدید کننده غریب مشکل میتواند در برابر وسوسه نیرومند عکس انداختن از مناظر ، پایداری کند و مشکلتر اینکه باور بدارد این عکس ها در کشور بسیار پیشرفته و متمدنی نظیر امریکا گرفته شده است . این بخش از "گنو" با فضایی که بر آن حاکم بود و نوع اجناسی که در آن فروخته میشد . بیشتر به بازاری در يك کشور خاوری میمانست که درجه حرارت هوا ناگهان پائین آمد و مردم مجبور شدند از نخستین چیزی که در دستریشان قرار میگرفت به عنوان لباس گرم استفاده کنند .

بغل دست بعضی فروشندگان پیت های بزرگ فلزی قرارداد داشت که دود غلیظ سیاه رنگی از آن برمیخاست و هر گونه آشغالی در آنها سوزانده میشد تا مردم خود را گرم کنند . در اینجا هر چیز قابل تصویری در معرض فروش بود . میوه ، سبزیجات ، صفحه ، قطعات یدکی برای ماشین های دست دوم ، اسباب بازی های دست دوز ، کلوچه —

هر چیزی . وضع بازار روبراه بود چرا که هر چیز مورد نیازی را در اینجا میشد با بهای کمی خریداری کرد .

ظاهراً " فراوانی " ، " رونق " و " رفاه " فاخرانه امریکائی هنوز به این بخش از " جامعه بزرگ " لیندون جانسون راه باز نکرده بود .

این ستم اقتصادی ، سیاسی و اجتماعی بر سیاه پوستان تنها نتیجه اش اوج گرفتن جنبش آزادی و برابری خلق سیاه پوست است که امریکا در دهه شصت در تب و تاب آن بود و در حال حاضر منجر به دامن دارتر این جنبش گردیده است .

قطعه نامه هجد همین اجلاس حزب کمونیست امریکا ، درباره مسئله سیاه پوستان چنین میگوید " نیمه اول دهه شصت نقطه عطف مبارزات حق طلبانه خلق سیاه پوست بود .

روند تاریخ پایان دادن به کل این نظام ستمگرانه تبعیض و جدا سازی نژادی را در دستور روز خود قرار داده بود . . . جنبش — آزادی و برابری بصورت نیرومندترین ، پیگیرترین و پویاترین نهضت اعتراضی در دوران ما ، درآمده است . "

نقش فعال جوانان در این جنبش ، در تعیین خصلت نیرومند ، پیگیر و پویای آن يك عامل مهم بوده است .

يكصدمین سالگشت جنگ داخلی امریکا ، جنبش را از محمل اخلاقی شامخی برخوردار ساخت . بسیاری از جوانان اکنون بدرك این نکته نائل میآیند که جنگ داخلی فقط شیوه های ستم و اختناق را دگرگون کرده است ، کاربردگی تنها به صورت کار مزدوری درآمده است ، اما انگیزه های ستم تغییر نکرده و همچون گذشته در پیوند نزدیک با استثمار باقی مانده است .

انقلاب پیروزمندانه خلق کوبا عامل تاریخی و اخلاقی مهم دیگری

بود که به رشد جنبش آزادی بخش ملی خلق سیاه پوست امریکا یاری رساند و انگیزه سهیم شدن جوانان در این جنبش شد . شیوه های مربوط به حل مسئله ملت ها در کوبا و تجربه حاصل از آن به مبارزین جوان جنبش حقوق مدنی آموخت که هدف مبارزه آزادی و برابری سیاه - پوستان نبایستی یکپارچه شدن آنان با شیوه زندگی امریکائی باشد (هدفی که رهبری جنبش طی دهها سال دنبال کرد بدون اینکه نتیجه درخور اعتنایی از آن فراچنگ آید) ، بلکه بعکس رد و طرد قاطعانه این شیوه زندگی بایستی در سر لوحه هدف های جنبش قرار گیرد .

رشد جنبش همینطور هم به سبب سیاست های دولت کنفدرال تسریع شده که بظاهر قصد داشت با رهبران سیاه پوست همکاری کند و محل های درخور توجهی برای حل مسئله نژادی ارائه دهد ، اما در واقع خیلی کند و با عدم قاطعیت در این زمینه جلو میرفت .

با توجه به موارد بالا ، پی گیری فعالیت های قاطع و مشخص نیاز حیاتی و مبرم جنبش بود و درست به سبب اتخاذ همین فعالیت ها بود که مبارزه حقوق مدنی امروز تبدیل به يك نهضت فراگیر عمده در راه نیل به دموکراسی شده است . همانطور که " گس هال " ، دبیرکل حزب کمونیست امریکا ، در هجدهمین اجلاس ملی حزب اشاره کرد ، این مبارزه " مدرسه سیاسی ای را پی افکنده است و عاملی برای بالا بردن ادراك سیاسی بخش وسیعی از خلق های ما به يك مرحله نوین بوده است . "

بسیاری از اعضا جنبش آزادی مدنی در مدرسه مبارزات حقوق مدنی آموزش دیدند و در این روند به ضرورت مبارزه برای رهایی همه امریکائیان - و نه تنها سیاه پوستان پی بردند .

چنین موردی به ویژه درباره آن عده از جوانان و دانشجویان امریکائی صحت دارد که هنگامی که برای شرکت مستقیم در مبارزه حقوق

مدنی راهی ژرفا جنوب کشور شدند ، شرایط و وضع زندگی مردم سیاه- پوست را برای نخستین بار تجربه کردند .

تماس مستقیم و زنده با مردم و به ویژه فقیرترین و فروز دست -

ترین بخش های جمعیت ، بر رویه و خصلت فعالیت دانشجویی-ان امریکائی ، تأثیر گذار بود و شرکت فعال ترو گسترده تر آنان را در مبارزه بخاطر دموکراسی ، هرچه بیشتر جلو انداخت . نخبه دانشجویان که در مدرسه مبارزه حقوق مدنی آموزش دیدند ، اکنون هسته سازمان های دموکراتیک جوانان امریکا را تشکیل می دهند . میلیونها جوان ، سیاه و سفید ، در مبارزه بر علیه تبعیض در امر مسکن ، اشتغال ، آمد و شد ، آموزش و بر علیه وحشیگری پلیس شرکت میجویند . جوانان سیاه پوست در مبارزه حقوق مدنی فعالترین نقش را به عهده دارند . در پیشاپیش کل جنبش حقوق مدنی ، اکنون رهبران مستعد و آگاهی قرار دارند که در طی مبارزه استعداد و توانائی خود را به ثبوت رساندند .

شرکت جوانان وابسته به طبقه کارگر و زحمتکش در این جنبش نیز رو به افزایش دارد و در حقیقت ۸۰ درصد سیاه پوستان جوانی که در امر مقدس مبارزه اند ، از کارگران هستند .

شرکت جوانان امریکا در جنبش حقوق مدنی در دوران پس از جنگ ، تاریخ و پیشینه خود را دارد . کافیسٹ رویدادهای سال ۱۹۵۶ را در دانشگاه "آلاباما" بخاطر بیاوریم که در طی آن مقامات ایالتی و اولیاء دانشگاه از حضور "آترین لوسی" در کلاس ها ، بخاطر رنگ پوست او ، جلوگیری کردند یا حوادث پائیز سال ۱۹۵۷ در "لیتل راک" که ۹ دانشجوی سیاه پوست از ورود به يك مدرسه تماما "سفید پوست ، محروم شدند .

این واقعیات تلخ بر توهم جوانان امریکائی قلم بطلان کشید و به

آنان آموخت که تصمیمات دیوان عالی کشور در مورد مسئله تبعیض و
جدا سازی نژادی نیروی اجرائی ندارد . جوانان امریکا بدینسان از
توهم به میدان عمل گام نهادند .

درآمدی بر ادبیات جنوب

حسن اسدی

و بورسی کتاب «من میدانم... نوشته نسیم خاکسار»

جنوب سرزمین دیگری است. سرزمین نجاتهای برهنه و زحمت است. سرزمینی که در ترکیب ساده خویش، برهنگی نجابت و سختی کارد رو- نمایه های اصیل و محتوای غنی آن را شکل می بخشد.

جنوب نویسندگان با ارزشی را در خاک خویش پرورده است. نویسندگانی که نوشته های آنها، ماهیتاً بیان زحمت، و کیفیت نگاه آنها بر مسائل پیرامون خویش است. ادبیات، نزد نویسندگان جنوب، از ترکیب عناصر بسیار ساده و برهنه ای پدید آمده است. پدیده هائی همچون نخل، شط و اسکله، گرما و شرجی، پالایشگاه و زحمت، در واقع عناصر مشترك بیشتر نوشته های نویسندگان جنوب است. عناصری که با زندگی و ذهنیت نویسندگان جنوب، آنگونه آمیخته است، که هیچ داستان یا شعری نیست، که فضای اصیل آن، از غنای این چنیــــن مضمون مشترکی بدور مانده باشد. نامهایی همچون احمد محمود، تقوایی، ناصر مؤذن، نسیم خاکسار، پرویز مسجدي، پرویز زاهدی و دیگران. از این نامها و نامهای دیگر، میتوان بر نام و کارهای نویسندگانی همچون محمود، مؤذن و خاکسار تکیه داشت که داستانهایشان، تبلور واقعیتهای سخت جنوب است و این قلم میکوشد تا حدود ممکن به تحلیل داستانهای اینان و دیگران بنشیند. باید گفت که استبداد و سانسور، حبس و تبعیدهای ناگزیر، امکانات چه بسیار ذهنهای پر قابلیت جنوب را از میان برد. و کسانی هم چون عدنان غریفی و محمدایوبی، اسیر

چنان ذهنیت دور و وهم‌آلودی گشتند که ویژگیهای نویسنده جنوب را ، از چهره آثار محدودشان دور نمود . و امکانهای اینان را در ایجاد رابطه با واقعیت‌های برهنه و سخت از هم گسیخت . به گونه‌ای که زمان دیگری لازم است تا بتوان بر نامشان انگشت گذاشت و به تحلیل کیفیتها و کاستی‌های آثار آنها پرداخت .

نامی چون پرویز زاهدی هم- بجز چند مورد داستان کوتاه - که بواقع بایستی یکی از چند نام ادبیات جنوب باشد تجربه‌های شخصی را بر نوشتن پیشی داده است .

بررسی نوشته‌های نویسندگان جنوب ، و نیز آنانی را که امکان فراهم ساختن دفتری از نوشته‌های خویش را به لحاظ استبداد و سانس فراهم نیافته‌اند ، نیاز به فرصتی مناسب دارد ، و این قلم ، این فرصت را با همین انگیزه ، تنها به بررسی یکی از کتابهای نسیم خاکسار بسنده می‌کند .

ادبیات کودک ، به تبعیت از ویژگیها و سرشت خویش ، گونه‌ای از مفاهیم پر دامنه ادبیات است که زبان و طرح و درونمایه‌های ویژه‌ای را با خویش داشته و دارد . این ویژگیها از آنجا ناشی می‌شود که بایستی مختصات و امکانهای کودکان را اندیشیده باشد ، به زبان آنان فراهم شود ، درونمایه آن ، آمیزه مفاهیمی ملموس از زندگی پیرامون کودک باشد . بایستی امکانات ذهنی کودکان را در اندیشه کردن به این زبان و دریافت مفاهیم آن را داشته باشد . به سخنی دیگر ادبیات کودک به اقتضای سرشت خویش ، بایستی مسائل زندگی را برای کودک ، با طرح و حرکت متناسب با ذهن‌های ساده اندیش کودک و به زبان او برایش بازگوید . تنها به همین سبب است که نویسنده ادبیات کودک خواهد توانست ، مفاهیم بغرنج حیات آدمی را از طرح پیچیده‌اش

انچنان بازگرداند، و ترکیب بغرنج مسائل را بدانگونه ساده کند که در نوشته‌ای کوتاه و همراه با زبان و بیانی مناسب، ذهنیت‌های ویژه کودکان را به تحرک و تفکر لازم بیا فکند. از ویژگیهای دیگر ادبیات کودک، بر—گرفتگی مفاهیم داستانهای کودک از دل واقعیت‌هایی است که در قلمرو—های هلموس و نزدیک به کودک اتفاق می‌افتد. نه آنکه ذهن کودک را به تخیل‌های بی‌پوده و یاوه بافی‌های خسته کننده و بی ارزشی بکار برد. به عبارتی، شاید مهم‌ترین و با ارزشترین مختصات ادبیات کودک این است که مسائل بیان شده در قصه‌ها، مسائلی باشد که از بستر حیات او در آنها اثری باشد. چرا که امکانه‌های بسیار محدود کودک برای تجربه زندگی و واقعیت‌ها، — بویژه در جهانی سرشار از تبعیض و قانونهای محدود کننده و امکانه‌های طبقاتی شده— هرگز این توان را در اختیار کودک — مثلاً — بلمچی جنوب نمیگذارد که اندیشه او، تصورات و امکانات ذهنی او، در درك مسائل يك کودک اهل تجریش یا شمیران توانا باشد. درست به همین سبب است که قصه‌های صمد بهرنگی — نامدارترین نویسنده ادبیات کودک در ایران، از شخصیت‌ها و چهره — هائی سرشار است که سراسر کودکان محروم آذربایجان در درك و لمس آنها توانایند.

”من میدانم، بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید“، مجموعه چهار قصه پیوسته است، بنامهای ”زایر عباس“، ”عبود“، ”حسن“ و ”زایر یاسین“. قصه‌ها هر کدام به تنهایی، آغاز و پایان ساده‌ای دارند که بیانگر دردهای آدمیان است. دردهای ملموس و بسیار اولیه‌ای که نتیجه شرایط بسیار بدوی کار و زندگی آدمهاست. آدمهای قصه بلمچی‌اند. بلمچی‌هایی که تمام زندگی و رفتار و اندیشه آنان، از سادگی و عربانی عجیبی بهره دارند. سادگی و عربانی‌ئی بدانگونه که

حتی آرزوی آنان نیز همسنگ کیفیت ساده زندگی و کار آنهاست. آدمهای قصه هرکدام آرزوهائی دارند که سادگی این آرزو، آدمی را به شگفتی می‌راند. "زایر عباس" بیمار است و تمام اندیشه اش به رسیدن "بهار" میگذرد. بهار که بیاید او را در بیمارستان عمومی بستری می‌کنند و بی‌شک در بهار است که "زایر عباس" از رنج دیرسال خویش می‌رهد. "عبود" بلم‌ران دیگری است. او نیز در اندیشه بهار است که به سربازی برود و بتواند کارت جاشوئی بگیرد. "حسن" و "زایر یاسین" نیز به همین گونه...

قصه‌های خاکسار در مجموعه "بهم پیوسته" "من میدانم، ...". از مختصات بدانگونه ساده و انسانی بهره دارند که آنها را با قصه‌های بسیار با ارزش ادبیات کودک در ایران همسنگ می‌سازد. فضای قصه‌ها برای بچه‌های جنوب، فضائی ساده، آشنا و ملموس است. "زایر عباس" و آدمهای دیگر قصه‌ها را بچه‌های جنوب مثل خودشان می‌شناسند، و این است که در لمس و ادراک مسائل او هرگز در نمی‌مانند.

قصه‌های این مجموعه، مانند هر قصه دیگری، ماهیتاً "واجد ابعاد دوگانه" ای است. ابعاد دوگانه‌ای که بهم پیوستگی و انسجام منطقی و درست آنها به یکدیگر، هرگز میان بعدهای دوگانه آن فاصله ایجاد نمی‌کند. این ابعاد، یکی بعد استعاری قصه‌ها، و دیگری بعد واقعیت‌گرایانه آنهاست. قصه‌ها تصویرهای عینی درستی از واقعیت زندگی بلمچی‌های جنوب است. کسانی که همواره برای مردم و بچه‌ها چهره‌های آشنائی دارند. چهره‌هایی که از هویتی شبیه بهم بهره دارند. هویتی سخت که تبلور سختی کار و زندگی شان و تجسم واقعی کیفیت محیط آدمها نیز هست. مانند شط و دریا، طرح و شکل بسیار ساده‌ای دارند. و نیز همچون دریا و شط در سکوت و اندوهشان عمق

بی پایانی نهفته است. آرزوهایشان در رابطه با عینیت برهنه زندگی از سادگی سرشاری آمیخته است. عناصری هستند که با آمدن ماشین و طبیعتاً اثر بخشی منفی آن در سطح زندگی‌شان، هنوز از تحمیل مناسبات و ترکیب بغرنج زندگی ماشینی برروند ساده کار و حیاتشان، جز اندوه و خشمی ساده اثری نیست. زندگی و رفتارشان شبیه به دریاست و بگاه تندی و خشم نیز، به طبیعت بدوی ماده اولیه‌شان باز میگردند. آرزوی "زایر عباس" رهائی از درد جسم است که توان او را در بردن بار سنگین زندگی به کاستی مینشانند. و این درد تنها با عمل و بستری شدن در بیمارستان عمومی ممکن است از میان برود. به همین لحاظ شوق انگیزی رسیدن "بهار" که از راه خواهد رسید، رنج بیماری را بر او هموار میسازد. "عبود" آرزو دارد تا بهار از راه برسد و به سر بازی برود تا بعد از آن بتواند کارت جاشویی بگیرد. "حسن" نیز آرزویی ساده دارد. تمایل داشتن يك بلم. تمام این چهره‌های ساده نیز آرزوهای ساده‌ای دارند: بهار بیاید...

طرح تمام قصه‌های مجموعه نیز همانند زندگی ساده‌ای که در آنها جاری است، از سادگی برخوردار است. به همین لحاظ زبان قصه‌ها، زبانی ساده و عمیقاً با واقعیت‌های درون قصه‌ها آمیخته است. حادثه یا آکسیون پیچیده‌ای در قصه‌ها نیست و در مجموع "من میدانم..." فراتر از واقعیت‌های برهنه و آشکار آنها، از بعد استعاری بهره دارند. اما شکل‌های استعاری که پوششی بر برهنگی آدم‌های قصه‌هاست، هرگز از شکل بسیط آن فراتر نمی‌رود. به دیگر کلام، هرگز در هاله‌های استعاری یا تمثیلی بغرنج و پیچیده‌ای گرفتار نمی‌آید که ذهن کودکان را از درك و نیل به مفاهیم ابعاد استعاری آن باز دارد. آدم‌ها در برهنگی و عینیتشان، دردها و آرزوهایشان،

ماهیتا " تبلور استعاری آدمیان انبوهی است که برای کاستی رنجهای زندگیشان ، همواره به شوق " بهار " زیسته اند . " بهار " نیز ، گذشته از نقش ساده ادبی اش ، ماهیتا " آرزوی تبلور " زمان " است . واقعیت بخشیدن و رسیدن يك " امکان " است ، يك زمان ممکن است . که بی تردید در متن امکانهای واقعی آن برای التیام زخمهای جسم و دردسای درون ، شرایطی درست فراهم میآید .

خواننده کتاب - یعنی در واقع کودکان - با خواندن قصه ها به سادگی میتوانند به آن سوی واقعیت های بیانی و زبانی ، یعنی به درك استعاره موجود در آن دست یابند . چرا که گفتم ترکیب " واقعیت " و " استعاره " در قصه های این مجموعه ، بگونه ای ساده است ، و کل قصه ها را به شیوه ای درهم می آمیزد که هرگز از قلمرو درك ذهن های ساده کودکان دور نمی ماند . ترکیبی بدینگونه - با قابلیت درکی وسیع - از واقعیت و استعاره ، از ویژگیهای نویسندگانی است که نگاه آنها ، همواره این قابلیت را در خویش پرورده است ، تا ابعاد بغرنج زندگی را در بیان واقعیت های جاری و ملموس ، با تعهدی سخت به ارزشهای انسانی ساده تر کنند و پیش چشم و ذهن خواننده قرار دهند . نه اینکه تمام قابلیت های قلم و ذهن را در زمینه ترکیب سازی های بغرنج و دور از واقعیت های زندگی آدمی بکار گیرند . قابلیتی که متأسفانه نزد چند تن از نویسندگان جنوب ، در جهت آنگونه بغرنج سازی واقعیتها بکار رفته است ، که گاه ، در بسیاری از نوشته هایشان ، پوشش وهم آلود شعرگونه ای بر بیان مفاهیم داستانی پیشی گرفته است .

" فرخ صادقی " ، در تحلیلی از ادبیات کودک - در روزنامه کیهان - ایرادهائی بر متن های استعاری ادبیات کودکان گرفته است . تردید نیست که ذهن های ساده و گاه بدور از غنای تجربی کودکان ،

توانائی درك مفاهيم آن سوي استعاره های ادبی را ندارد . وهم از این رواست که نویسنده ادبیات كودك ، از آنجا که برای كودكان مامی - نویسد ، تعهدی سخت در بیان ساده پدیده های ملموس دارند ، تا كودكان با بضاعت های ذهنی و تجربی محدودشان در درك و نزدیکی بدان توانا باشند . اما در این نیز تردید نیست که رد و نفي امکانات هنری در بیان استعاری ، بطور یکسره ، شلاق بی رحمانه ای است که بر گرده های نویسنده فرو میآورد . آیا چگونه میتوان به نویسنده ای که در شرایط و سانسور منحط حاکم می نویسد ، حکم نمود که بایستی مفاهيم را دقیقاً " واقعیت گرایانه بیان کند ؟ در شرایط تسلط فاشیسم سیاسی و سانسور ، دیدیم که چه قلمهای پر قابلیت زیر شلاق توطئه و سانسور ، رشد نکرده خرد شد ، و چه ذهنهای سرشاری که در شرایط استبداد با حبس و تبعید و بریدن نان و از دست دادن کار ، بجای آفرینش های ادبی ، هنری و فرهنگی در حبس به سر برده اند ؟ و مگر نه اینکه ذهنها متعهد سرزمین ما ، برای گریز از ضربه های سانسور ، به اجبار مفاهيم فرهنگی و انسانی را بر پشت استعاره ها و تمثیلهای ادبی پنهان کرده اند ؟ توصیه های " فرح صادقی " در هدایت نویسندگان جوان به راه واقعیت نگاری ، کوشش ارزنده ای است . اما اگر انتخاب شکلها و ترکیب های ادبی و بیانی استعاری یا تمثیلی - به مثابه يك امکان - جدا از موقعیت تاریخی حاکم و جدا از شرایط استبدادی و سانسور بررسی شود ملاك یکجانبه ای بر توجیه ایراد های احتمالی بر نویسندگان ما خواهد بود . اما ، مجموعه بهم پیوسته " من میدانم ، ... " بسیار زیرکانه و درعین حال با ارزش ، هر دوی این امکان آن را در بیان و نوشته ترکیب کرده است . به دیگر سخن قصه ها در نگاه اول استخوانبندی و حرکتی ساده و واقعی دارند ، اما در مجموع ، تمام چهره ها و

واقعیت‌ها، دردها و آرزوهای بشری در آنها، در کلیت خویش شکلی استعاری دارند. بی تردید سادگی زبان و بیان آنها میتواند ذهنهای کم تجربه کودکان را در دریافت مفاهیم آن سوی استعاره‌ها نیز یاری کند. و از این رو ترکیب این دو شکل، از امکانات بیانی درخوری است که نسیم خاکسار در تلفیق آنها موفق بوده است. نمونه بسیار کاملتر این ترکیب سازی از دو شکل امکان بیانی، قصه "ماهی سیاه کوچولو" است. صمد بهرنگی ضمن کوشش در بیان واقعیت گرایانه قصه‌ای که از زیباترین داستانهای ادبیات کودک در جهان است، خصلت‌های طبقاتی و برد اقدام آدمها را در چگونگی حرکتشان، از عنصری که پیشاهنگ حرکت است تا عناصر خرده بورژوا و دیگران را، در ابعاد تمثیلی زیبایی‌شان میدهد. بعدی که در عین حال با بعد واقعیت گرایانه قصه، آنچنان در ترکیب و انسجام است که گوئی بافت قصه در گرو ترکیب این دو است.

از دلتا به دریا

... آنچه اکنون "صابر" حس می‌کرد سرمایی بود که در ذرات چرب و چسبناک فضا بود. و بازتاب این سرما در وجود او نه آنچنان هول‌انگیز بود که نتواند بر آن مسلط گردد، بلکه بیشتر در روی نیروی سرکش دیگری را پیدا می‌کرد. احساس آدمی را داشت که از فاصله‌ای نزدیک به ساحل آب درون قایقش را انباشته و توفان، موجی هراس‌آور برانگیخته و می‌داند که گرچه موج بلند قایقش را درهم می‌شکند اما او را نیز به روی ساحل پرتاب می‌کند. همچون ضربه‌ای شفا بخش که هشیار را هوشیارتر می‌سازد.

هرچه اصرار کرد "آمان" جاروئی هم به او بدهد تا گازوئیل‌ولو شده برکف کشتی را جارو کند، محلی به او نگذاشت. به طرف "هاشم" رفت و گفت: "هاشم لا اقل یه کهنه بده، یا همون جارو رو تا من از این طرف شروع کنم." هاشم قد راست کرد و مهره کمر را شکست و جارویی را که از آن گازوئیل روی کفشش چکه می‌کرد در دست می‌فشرد. صابر حس کرد که نگاه هاشم مالا مال از تمسخر است. گفت: "آقا شما لازم نیست خودت را کثیف کنی. خودمون کلکش رو می‌کنیم."

پیشانی و گونه‌های صابر الو گرفت. با عصبانیت آشکار گفت: "آخه منکه آقا نیسم. قصدم هم آقائی نیس. منم مته شما کارگرم، یا لا اقل احساساتم و روحم از شما جدا نیس."

هاشم گفت: "اختیار دارین. شما دیپلم هستین و کارمند

استخدام شدین . تازه باندازه پدرجد ما سواد دارین .

" باشه ، داشته باشم . اینکه دلیل نمیشه ."

" اصلاً زشته شما جارو دس بگیرین ."

" یعنی شما حکم می‌کنین و قبول نمی‌کنین من جارو دس بگیرم .

این فکر ، فکر غلطیه که این جامعه فاسد توی مغز شما کرده . آقائی —

های بی جهت !"

آمان چند قدم جلو آمد . درحالیکه از جاروی او هم گاز نیل

می‌چکید آرام گفت : " رفیق ، هرکس یه وظیفه ای داره ."

صابر با برافروختگی گفت : " الان که من بیکارم اینجا ، وظیفه‌ای

هم توی این کشتی برام تعیین نشده ؟"

آمان با کنایه و شوخی جواب داد : " میخوای وجدانت رو

سبک کنی ؟" و خنده ای بلند سر داد .

صابر به آمان خیره مانده بود . تیره‌گی پوست چهره او با

درخشندگی چشمان متواضع و هوشیارش ترکیب نجیبی بوجود می‌آورد .

این ترکیب چهره مردی بود که انگار همواره به چیزهای دور و درازتری

فکر می‌کرد و صابر این را از همان اول حس کرده بود . صابر احساس

می‌کرد که آمان بسادگی از بعضی اتفاقات کوچک در می‌گذرد و همچون

آدمی است که منتظر اتفاق بزرگتری است ، اتفاقی که باید در ورای وقایع

جزئی زندگی پیش آید و چنان باشد که همه در آن شرکت داشته باشند .

آری ، نباید بر جزئیات بیش از اندازه توقف کند و باید جلوتر را دید .

مثل آن راننده موتور آبی که در حال راندن به درون قایق نگاهی نمی-

انداخت و اگر بگومگویی میان کارگران در قایق رخ می‌داد به يك نگاه

کوتاه بس می‌کرد و باز هم به جلو ، به پوزه قایق ، به جایی که آب هنوز

شکاف نخورده بود نگاه می‌کرد . اکنون به آخرین جمله ای که آمان گفته

آمان با بی صبری گفت: "مگه عبد چی کرده صفر؟"
 صفر آهسته گفت: "برادر! اصلاً حال کار کردن نداره. اگه
 بچه ها بخوان تو جارو کردن یه خرده گازوئیل اینقد بیحال باشن فردا
 تو جزیره مرجان با این کشتیهای هزار تنی چه میکنی؟ عبد جون نداره
 جارو دستش بگیره اونوح فردا چه جوری میتونه رو اسکله جزیره مرجان
 کار کنه؟ آمان تو خودت با آدمای کوتاه و بلند روزگار زیادی گذروندی
 و میدونی من نمیخوام واسه عبد بزنم چون تو آدمی هستی که هر که بخواد
 واسه یکی دیگه بزنه، خود شو دمخ می کنی، اینو می دونم..."
 امان حرفش را برید: "صفر میدونم، راس میگی، عبد یه
 چیزش هست. حتماً یه ناراحتی داره."

در حالی که سرش را با تأسف تکان میداد گفت: "نمیدونم!
 عبد پسر زرنگی بود. دعواش با آشپز هم به خاطر هیچ بود. صفر! من
 اطمینان دارم عبد یه چیزش هست، یعنی یه ناراحتی داره. من با
 عبد خیلی کار کردم. آدم از زیرکار در برویی نیست. خیلی وقته که تو
 اسکله. وقتی کار لازمی پیش اومده حتی واسه ناهار هم دس از کار
 نکشیده."

جاشو از آتشیخانه آمد بیرون و زیلوی رنگ و رو رفته و چرك و نخ
 نمای بزرگی را که از شانه راستش آویزان بود روی کف کشتی ولو کرد
 و نفس نفس زنان غرزد: "موتورچی داده و گفته تحویل هاشمه. رسید
 میخواد."

هاشم برید و سط زیلو و دفترچه کوچکی از جیب بغلش درآورد.
 ورق سفیدی از لای آن کند و گذاشت روی جلد دفترچه و با مداد کپی
 نیمه ای بر آن چیزی نوشت.

جاشو گفت: "پنجاه تا نون و سه تا گونی هم داده. گونم

توشون پياز و پتاته^۱ و نخوده^۲ .

هاشم گفت: "خودم میدونم" و به نوشتن ادامه داد . زیر کاغذ را امضاء کرد و به جاشو داد و آمد پهلوی پله‌ها که لبهٔ زیلو را بگیرد تا پهن شود . زیلو آبی روشن بود . وسعتش آنقدر بود که اگر همه شان می‌خواستند روی آن بخوابند جا نمی‌شد . دو سه تکه وسط زیلو در باقی ماندهٔ گازوئیل خیس خورد . و این جا‌هایی بود که عبد جارو کرده بود . یکی از پالتوپوشها گفت: "تقصیر این رفیق‌مونه . خوب جارو نکرد ." و به عبد اشاره کرد . بعد هردو پوتینهایشان را درآوردند و رفتند روی زیلو و به دیوارهٔ کشتی ، زیر سه تا دریچهٔ گرد ، تکیه دادند و پالتوها را محکم دور خودشان پیچاندند . بوی جوراب خیس خورده از عرق پا ، بوی چرم و بوی گازوئیل فضای کشتی را انباشته بود . نعیمو آن طرفشان نشست و با نگاههای تلخش به جایی خیره نگاه می‌کرد . فقط يك بار به عبد که کنارش نشسته بود نگاهی انداخت و دوباره به جای نامعلوم خیره شد .

فریاد هاشم بلند شد : "بابا اینا کی ین دیگه ؟"
و به دو مرد پالتوپوش اشاره کرد : "خیال میکنین اومدین — مهمونی ؟ پس کی اون کیسه‌ها و نونا رو میاره پائین ؟"
هاشم ، با همان برافروختگی ، در حالیکه هنوز مداد کبی توی دستش بود داد زد : "آخه آقای محترم ! جاشو که نوکر شخصی من و تو نیس . این آدم اسمش جاشوه یعنی کارش روی عرشهٔ کشتیه ، نه نوکری من و تو ."
آمان گفت : "من و صفر میریم نون و کیسه‌ها رو می‌آریم . نمی‌خواود

۱- سیب زمینی — ریشهٔ آن کلمهٔ (Potato) است .

این دو تا بیان . بیچاره ها پیرن . دیده چون این کارارو ندارن .
هاشم با غیظ روگرداند و مداد را محکم چپاند توی جیب عقب
شلوارش . آمان دست صفر را گرفت و از موتورخانه ، که يك ساعت پیش
روشنش کرده بودند تا گرم شود ، گذشتند و از پله های عمودی به سوی
عرشه ، بالا رفتند .

دو ضربه زنگ در موتورخانه پیچید و آشکار چاق با پنجه های
ورزیده و چرب و سیاهش شروع کرد به کشیدن تکه های درشتی که روی
موتور قرار داشتند . دنده بزرگ و قطوری را به جلو هل داد . تنه
درشت کشتی پس از لرزش ملایمی به جلو پرت شد و صدای عظیم ریزش
آب از ته کشتی در فضا پیچید . موتور با صدای یکنواخت و خش داری
تق و تق می کرد و محوطه موتورخانه را دود پولاد رنگی فرا گرفته بود . از
شمعهایی که لخت بودند جرقه های مهتابی رنگ در فضای نیمه تاریک
می جهید . موتورچی هیکل چاقش را از این سرموتورخانه به آن سر می-
کشید ، عقربه فشارسنجها و حرارت سنجها را با دقت نگاه می کرد .
بعضی اوقات يك شاسی را می فشرد یا با کهنه چربی که توی مشتش بود
جرم چرب پوشش روی موتو را با دقت پاک می کرد . گاه گاهی به ساعتش
نگاه می کرد و به صدای موتور که یکنواخت و خش دار بود با تمام حواس
گوش می داد .

در گوشه موتورخانه ، روبروی ردیف فشارسنجها و حرارت
سنجهای بزرگ ، چهارپایه ای چوبی بود که روی آن تشکچه ای چرب
و فشرده شده پهن بود ، پائین چهارپایه منقل کوچکی پر از آتش بود که
قوری شلغمی چینی تا نیمه توی آن فرو رفته بود . موتورچی پس از چند بار که
خود را از این سوی موتورخانه به آن سو کشانید ، رفت روی چهارپایه
نشست و توی استکان زنگار گرفته ای چای ریخت و آرام آرام سر کشید .

کشتی بی تکان و آرام به راه خود می‌رفت.

* * *

عدسی‌های سرحدای قرمز را توی سینی گرد و بزرگی ریخته بودند
سینی روی زانوان آنان بود و می‌ترسیدند مبادا آشپز بیاید و بخاطر سینی
جارو جنجال دیگری راه بیندازد. صفر گفت: "اگه خدا بخواد از
جزیرهٔ مرجان که برگشتم کپرمون رو راست و ریس می‌کنم. تمام اون پائین
و دور تا دورش رو که حصیرهاش پوشیده و سوراخ شده گچ می‌گیرم. اگه
بشه یه نیم متری دیوارهٔ کپر رو گچ بکشم مته یه اطاق واقعی، ترو تمیز و
عالی میشه. شایدم اونقد پول گیر بیارم تا یه اطاق تیغه‌ای با آجر
درس کنم."

آمان پرسید: "اطاق تیغه‌ای چه جوریه صفر؟"

صفر يك مشت عدسی از وسط سینی برداشت و جلو خودش،
توی سینی، پخش کرد. سنگهای ریز و سیاه را با فشار نوك انگشتان
گرفت و به طرف آشپزخانه پرت کرد و گفت: "میدونی یه نوع اطاقایی
هس که آجرارو از لبه‌ی باریکشون رو هم می‌چینن و بعد هم ملاط میریزن
روشون." آمان گفت "صفر، اینجوری که میگی خیلی سست از آب درمیاد؛
صفر درحالیکه با دقت لابلای عدسی‌ها را جستجو می‌کرد و با انگشت
سبابه اش آنها را از هم جدا می‌کرد، گفت: "میدونی برادر توی این
جور اطاقا نباس سروصدای زیاد راه انداخت. نباس زیاد سنگین بش تکیه
داد. بچه‌ها نباس زیاد توش اینور و اونور بدن و جیغ و داد بکشن
و آدمایی که صداشون کلفت و دورگس نباس توش زیاد داد بزنن و بلن

۱- عدس قرمز که در جنوب با آن غذایی به نام "دال عدس" می‌پزند.
اصل این غذا گویا هندی است.

بخندن "

دو مرد پالتوپوش خندیدند و آمان تبسمی کرد و نوک انگشت سیاه اش را به زبان زد و بر ریگ کوچکی توی سینی فشرد . ریگ کوچک به انگشتش چسبید ، بعد دستش را آن سوی سینی تکاند . صفر نگاه می ریشخند کننده به دو مرد پالتوپوش انداخت و گفت " پس چی خیال کردین ؟ خیال کردین میشه تو اینجور اطاقا از صب تا شب لـم داد و بلن بلن خندید ؟ نه برادر همه چه چیزایی نیس . وختی میائی تو بایس درو آهسته ببندی ، بعد آهسته ، پاورچین ، پاورچین بیای و تو گوش عیالت بگی : سلام ! بعد یواش بچه هات رو ماچ کنی . نباس یه دفعه عصبانی بشی و لنگه کفشت رو به طرف عیال و اولاد ت پرت کنی مگر اینکه شانس بیاری و لنگه کفش بشون بگیره والا اگه ازشون رد بشه و به دیوار بگیره ، خونه رو سرت خراب میشه . اینو بش میگن اطاق تیغه ای . مابش میگیم آسه بیا آسه برو . خونه های آسه برو آسه بیا " صفر غرق در شکار سنگ ریزه ای شد که با انگشتان نمی توانست بگیردش . هیاهوی امواج برگرد دیواره ی کشتی بوضوح شنیده می شد . موجها از دو سوی کشتی بر آن سیلی می نواختند . این سیلی ها که مداوم و پی در پی فرود می آمد همچون شرشر یکریز آبشار بگوش می آمد که به جویبار بزرگی سرریز کند . صدای جرجر پخش شدن عدسها توی سینی صدایی بود که با صدای امواج همراهی می کرد . عبد در کنار نعیمو داشت چرت می زد . صابر چند مشت عدس پاك کرد و دیگر آمان نگذاشت بیشتر از این پاك کند . گفته بود " تمام شد رفیق . هر کدوممون دو مشت پاك کنیم تمومه . "

هاشم رفته بود روی عرشه ، سراغ ناخدا و هنوز پائین نیامده بود . صفر گفته بود اون بالا منقل ورشویی ناخدا پر از گل آتشف و مرتسب

می‌چسبونه به حقه . هاشم رفته بود از ناخدا دودی بگیرد . آمان فوراً^۱
حرفش را بریده بود و گفته بود " صفر راجع به اطاق تیغه ای حرف بزن
کا کا "

صفر گفت " خوب شد یادم افتاد . بچم رو دیدی ؟ چه بچه‌ی
فهمیده ایه . گفتمت که مته فیلسوفاس . تو خونه اصلاً^۲ رفتارش مته بچه-
ها نیس . وقتی از زندگی خسته میشم و مادر بچه ها رو زیر کتک می‌گیرم
وامیسه یه گوشه و با نگاههای غضبناک نگام میکنه . پیش خودم میگم ناقله
اگه زورش برسه خفم میکنه . بله ، آخر که خریتم تسکین پیدا کرد و مستی
از سرم پرید میاد روبروم میایسته و چشمای اشک آلودش رو تو چشمام
میندازه ، یه تف میندازه گوشه‌ی کپرو مته آدمهای سن و سال دار میگه :
خیلی زشته بووا^۱ ، خیلی زشته بووا . ما تو قرن بیستم زندگی میکنیم اما تو
رفتارت مته مغولاس که به ایران حمله کردن . تو تاریخمون ننوشته اما
خیال میکنم اونام مثل تو مست میکردن و زن و بچه و پیرو جوون رو به دم
تیغ میدادن . بعد من سرش داد میکشم : گنده نیرون تخم نا بسم الله !
حتماً^۲ " وقتی تخمت رو پس انداختم بسم الله نگفتم . بعد میدونی او چه
جوابی میده ؟ هیچ نمیشه فکرش رو کرد که یه بچه‌ی کلاس پنج بتونه
اینجوری حاضر جواب باشه . یکی از اون نگاهها تو چشم میندازه ، از همون
نگاهایی که آدم خیال میکنه بایه ارباب روبرو ایستاده ، بعد میگه مگه تو
به بسم الله اعتقاد داری ؟ نمیشه بگم نه ، اگه بگم آره می‌ترسم یه گنده‌ی
دیگه بپرونه . هم کفری^۱ میشم و هم خوشم میاد . یه دم میگه بزن توگوشش
جنون که از کپر بیفته بیرون و یه دس دیگه میگه برو نازش کن ، بچه
با شعوریه . این دستم که میگه نازش کن دس چپه که به قلبم نزدیکه .

۱- پدر- لفظ بوشهری

۲- عصبانی - آتشی .

بعد وقتی خوابیدیم بدن می‌شمار نگاهش می‌کنم . صورتش مته آسمون بهار
 بعد از بارش ، اشک دارو پاک و صافه . خم می‌شمار روش و ماچش می‌کنم .
 موهای سبیلیم لپش رو سک میده ، چشاش رو وا میکنه و میگه : ها ؟ بووا
 تویی ؟ چشم خیلی درده . می‌گمش : بووا نمالش بدتر میشه . میگه :
 بووا یه چراغ زنبوری بخر . می‌گم : بووا پول تو جیبمون نمیمونه . میگه : اگه
 عرق نخوری پولشو میتونی جمع کنی چراغ زنبوری بخری . بعد می‌گم : حالا
 بخواب بووا تا ببینم چه میشه . موهای سرشو می‌مالم تا خوابش ببره بغض
 منه درد قولنج بیخ گلومو میگیره و میخوام از زور گریه بترکم . ”

صفر ساکت شد . سنگ ریزه ای را از میان سینی برمی‌دارد و به
 طرف آشپزخانه پرت می‌کند .

صدای چند زنگ متقاطع از توی موتورخانه شنیده شد . کشتی
 تکانی به جلو خورد و صدای شرشر آب از بیرون بلندتر آمد . ذرات کف
 امواج روی دریاچه‌های گرد شیشه ای پاشیدن گرفت و پس از لحظه‌ای
 بشکل قطرات آب توی قاب آهنی دریاچه لغزید . از دریاچه‌ی آشپزخانه که
 شیشه‌اش شکسته بود آب کف‌آلود برکف آشپزخانه ریخت . صابر ناگهان
 احساس تلخ و گزنده ای بر جانش بیشتر زد . اگر محبوس در چنین
 جای سر بسته ای به ته رودخانه بروند . . . آه چه مرگ دردناکی ! از
 مردن در آب نفرت داشت . هر وقت لاشه های ورم کرده و گندیده در
 کناره‌ی دلتا دیده بود نفرت عمیقی جانش را انباشته بود . اینها اجساد
 کردها ، لرها و روستائیان دیگر این نقاط بود که برای کار ، با همین
 کشتی ها یا لنجها ، به کویت می‌رفتند . البته در سالهای اخیر دیگر
 کسی برای کار به آنجا نمی‌رفت . اما این نفرت همچنان در دل او ماند .
 گار شده بود . . . آه چه مرگهای بی نام و نشانی . چهره‌ی آدم مغروق
 را حتی همیشه تشخیص داد . چه مرگ بی چهره ای !

حالا دیگر صدای موتور بلندتر شده بود . امواج دریاچه های گرد موتورخانه را می شست و آب تا بالای آنها می رسید . صفر تند تند عدسها را پاك می کرد . آنان با چشمهایی درخشان که در زمینه پوست تیره اش درخشانتر به نظر می آمد ، حریصانه در جستجوی سنگ ریزه ها بود . صفر چون دید آمان سراز روی سینی بر نمی دارد گفت "آمان ! از جزیره که برگشتم میدونی اول چکار می کنم ؟ قبل از اینکه برم سراغ گرگین ارمی ؟ " چون جوابی نشنید ، ادامه داد " میرم به چراغ زنبوری میخرم . بعد اونوخ میدونی پسرکم چقدر خوشحال میشه ؟ "

سرش را زیر انداخت . عدسها را پخش کرد بعد کپه کرد . سرش را برداشت و گفت "آمان ! خیلی خوشحال میشه ، نه ؟ خیلی اینجور نیس آمان ؟ "

آمان سرش را از روی سینی برداشت و نگاهش را به چشمهای شاد و اشك آلود صفر دوخت و گفت " صد درصد خوشحال میشه . صفر ! تو بچه خوبی داری اما بچمت پدر خوبی نداره . "

— " منكه گفتم میخوام براش چراغ زنبوری بخرم . "

— " تو می بایس تا حالا براش خریده باشی . "

صفر التماس آمیز گفت " خب اونوقت دیگه گذشته ، دیگه برنمیگرده . ایندفعه حتما " واسهش چراغ زنبوری میخرم و شایدم به اطاق تیغهای درس کنم . اونوخ به چراغ زنبوری تویه اطاق قیامته ، قیامته ، آمان ! فکرش رو هم نمیتونی بکنی . خیال کن بچم نشسته باشه رو چارپایه ای تخته ای کوچولویی که واسهش خریدم . یعنی حالا نداره اما خب از جزیرهء مرجان که برگشتم واسهش میخرم . پسرکم خم شده رو چارپایه داره مشقش رو می نویسه . خب اگه هی بنویسه ، هی بنویسه آخرش فیلسوف میشه دیگه . نه نعیمو ؟ نیس آمان ؟ "

آمان نگاهی غمناک به صفر انداخت و خندید : " چرا صفر !
 همین جوره که میگی . اگه بخواهی میشه ، فقط اگه بخواهی . . . آمان
 ناگهان ساکت شد . نگاهش را که به صفر دوخته بود حالا به جای دیگر
 متوجه کرد انگار آن چند کلمه ای را هم که به صفر گفته بود حواسش با او
 نبود .

نعیمو چانه‌ی عبد را گرفته بود و تکان می‌داد . باد دست دیگرش
 چند تا کشیده آرام به صورتش زد . بعد چانه‌ی عبد را بشدت بیشتری
 تکان داد و با همان دست چند تا کشیده‌ی محکمتر به صورتش نواخت .
 نعیمو تنه‌ی عبد را که به يك سو خم شده بود هل داد تا تکیه‌اش را
 درست بدهد . چشمهای عبد رویهم بود و رنگ به چهره نداشت و
 لبهایش همچون پیشانی پر چینش بی رنگ بود . حالت آرام او چنان بود
 که گویی مرده است . پوست بیرنگ پلکهایش آن دو چشم کوچک درد مند و
 پژمرده را چنان پوشانده بود که حتی خاطره‌ی نجابت و شرمی که در آن بود
 از ذهن صابر زدوده بود .

آمان سینی را از زانوهایش پایین آورد و به سوی عبد ، که الان
 به دیواره‌ی کشتی تکیه داده بود ، رفت . عبد مثل آدمی که بخواب رفته
 باشد آرام و سنگین نفس می‌کشید . نعیمو داشت بند پوتینهایش را باز
 می‌کرد . آمان هم دکه‌های پالتو و یقه پیرهنش را باز کرد . نعیمو که
 پوتینها را از پاهایش کنده بود ، جورابها را از پایش درآورد . آمان
 گفت " نعیمو ! پاشو بگیر تا ببریمش وسط زیلو بذاریمش دراز بکشه ."
 دو مرد پالتو پوش آمدند روی سر عبد ، که حالا وسط زیلو آرام
 دراز کشیده بود ، ایستادند . یکی شان گفت " حتما " قلبش گرفته "

آن دیگری هراسناک گفت " شاید خدا نکرده سکه کرده باشد ."
 آمان نگاهی به آنها انداخت و گفت " برادر را ! شلوغش نکنین ."

صابر که داشت پیشانی عبد را می‌مالید گفت "آمان! پیشونیش خیلی سرده! " آمان نبض عبد را گرفت. با پشت دست دو طرف صورتش را لمس کرد و در حالی که نگاه پراز سوالش را به صابر دوخته بود گفت " فکر میکنی چش شده باشد؟ "

صابر گفت " آدمی که بدنش یخ میشه یا قلبش از کار افتاده یا ضعف کرده. قلبش که کار میکند، پس ممکنه ضعف کرده باشد. " آمان چانه اش را گرفت و تکان داد و بلند بلند گفت " عبسد، عبد، عبد، پاشوکا، پاشو. "

عبد همچنان آرام دراز کشیده بود و بآرامی نفس می‌کشید. آمان با پنجه های استخوانی دراز و تیره پوستش شروع کرد به مالیدن سینه و شکمش. نعیمو گاهی میج دستها و گاهی پاهایش را می‌چلاند. صابر هم پیشانی و شقیقه اش را بملایمت ماساژ می‌داد. چند دقیقه ای این چنین گذشت و ناگهان چشمهای عبد کمی از هم باز شد. آه بلندی کشید و گفت " آخ خخ . . . "

اما آه بنود بیشتر شبیه به ناله یا فریاد بود. نگاههای صابر و آمان اندکی در یکدیگر تأمل کردند. آمان گفت " دهنش خیلی بومیده! " صابر گفت " نباس اینقدر بوبوده! حتما "یه ناراحتی داره" آمان گفت " آره، خیلی بومیده. نباید دهن عبد اینقدر بوبوده. " صابر گفت " زخم معده نداره؟ "

آمان که سینه اش را مالش داده بود و رسیده به شکمش گفت " به من که چیزی نگفته. سالهاست که با هم رفیقیم اما چیزی به من نگفته . . . "

صدای " آخ " عبد حرف آمان را قطع کرد. بوی بدی در فضا پراکنده شد. صابر و آمان بسختی توانستند خودشان را نگه دارند و

رویشان را برنگردانند . آمان در حالی که مرتب شکم عبد را مالش می- داد ، چند بار با دست به شکم او فشار داد و گفت " مته اینکه تـوش خیلی خالیه ! "

بعد چند بار دیگر شکم عبد را که پالتو و پیرهن و لباس زیرش را پس زده بود ، فشرد . دستهایش تا مچ روی پوست شکم فرو رفت . با تعجب به چشمهای يك يك آدمها نگاه می کرد . عبد بار دیگر " آخ " بلندی سرداد . آمان در حالی که همانطور شکم او را مالش می داد از کوچکی آن در تعجب بود ، اما سرش زیر بود و به کارش ادامه می داد ، انگار به فکر دور و درازی رفته بود . چند لحظه بعد سرش را بلند کرد . دیگر آن تعجب در چشمهایش نبود . رو به صفر کرد و گفت " صفر ! هر طوریه کم آبجوش گیر بیار . " صفر گفت " آبجوش به چه درد میخوره آمان ؟ "

آمان گفت " واسه عبد لازمه کاکا ! حتما " آبجوش لازمه . " نعیمو کفکش را پا کرد و آهسته رفت توی آشپزخانه . چند لحظه بعد با آشپز آمدند و بالای عبد ایستادند . آشپز در حالی که به عبد خیره شده بود گفت " با شما هستم ! درسته میان ما دعوا شده اما اگه آبجوش میخوان واسه تون راه میندازم . "

ناگهان دست آمان روی زانوی عبد بیحرکت ماند . برگشت و چند لحظه به آشپز خیره نگاه کرد . بعد به حال خودش برگشت و به مالیدن زانوی عبد ادامه داد و بلند بلند ، چنانکه آشپز تیره پوست آبله روبشود گفت " کی جریان رو به تو گفت؟ " آشپز گفت " همون جوون کوتاه قد که مته غوله . . . " و رفت توی آشپزخانه .

عبد در این مدت حتی لحظه ای پلکهایش از هم گشود نشد . موتور کشتی نوسان داشت . صدای آن مرتب بالا و پائین می رفت و امواج

گاه آرام و گاه با ارتفاع بسیار بر بدنه‌ی کشتی می‌کوبیدند و آشکارا بلای لوله‌های رابط موتور بزرگ کشتی سر را فرو کرده بود و دستهای ورزیده و سفیدش را با تقلا میان آنها به حرکت در می‌آورد، همچون دو جانور مرموز و دست‌آموز که همه‌ی موجودات ریز و درشت پیچ و مهره‌ای این دنیا را کوچک فلزی و چرب و دود گرفته و پر صدا را از نیروی عظیم و ترس‌آورش به تعجب وامی‌داشت، چراکه با فشار انگشت سبابه بر سیمی باریک حرکت کشتی را تسریع می‌کرد و پیستونها را با تقلا بیشتی به بالا می‌جهاند و شمعها را با جرقه‌های درخشان و مهتابی رنگ به نور افشانی وامی‌داشت. چشم آشکار در موتورخانه نگران عبد بود شاید می‌خواست کشتی را هر چه زودتر به اسکله‌ای برساند. صدای پریموس بزرگ توی آشیزخانه در میان بالا و پائین رفتنهای هیاهوی موتور، گاهی قطع می‌شد و گاه بلندتر می‌آمد و گاهی با صدای امواج قاتی می‌شد. همه‌ی این صداها از مرکز آن محوطه‌ی نیم تاریکی شنیده می‌شد که بوی سرما و شط و گازوئیل در آن پیچیده بود، در آنجا انسانی که بر کف زیلویی خاک آلود دراز کشیده بود از دردی که بیماری نبود اما از هر بیماری قربانی و عارضه‌ی بیشتی داشت، زبانش در دهان خشک مانده بود و لبهایش حصاری بر آه‌های او کشیده بود و کسی طاقت و تحمل آن را نداشت. نعیمو و هاشم آمدند تو. نعیمو بخاری نفتی خاکستری رنگی را وسط زیلو گذاشت. آمان نیم خیز شد، نگاهی به نعیمو انداخت و ساکت ماند. انگار می‌خواست حرفی بزند اما به سئوالی در چشمهایش سکوت کرد. صابر با تعجب به بخاری خاکستری رنگ که روی بدنه‌ی آن جای، ورقه رنگ درآمده بود، نگاهی کرد. نعیمو با عصبانیت و خلق تنگی گفت "خداندار، نفتم نداره."

هاشم، در حالیکه با چشمهایش مسخره می‌کرد و می‌خندید،

گفت " همه جا گشتیم " روی سر عبد نشست و پیچ کنان پشت دستش را
بآرامی به پیشانی عبد چسباند و گفت " آمان ، تو خودت نعیمو رو می -
شناسی ، منم که می شناسی . هر چه دنبال نفت گشتیم پیدا نشد . "

آمان را پایین انداخت و شروع کرد به مالیدن پای عبد . دو مرد
پالتوپوش دور بخاری می چرخیدند و بر لبهایشان تبسمی شکفته بسود .
گاهی کف دستهایشان را روی آن نگه می داشتند و گاهی به بدنه ی گرد
آن می چسباندند . صدای پریموس قطع شد و آشپز با کتری بزرگی که از
لوله ی دود زده ی آن بخار بیرون می زد ، آمد تو و آن را به آمان داد .
آمان آن را گرفت و گفت " برادر ازت ممنونم . "

آشپز بی آنکه جوابی به تشکر آنان بدهد گفت " لیوانی

چیزی دارین که " آمان گفت " اگه یه لیوان داری "

حرف آمان تمام نشده بود که آشپز رفته بود توی آشپزخانه .
آمان توی فکر شکر بود . دیگر رویش نمی شد به آشپز رو بزند . فکر جای
و شکر را هم اصلا " نکرده بود . آشپز برگشت . يك لیوان بزرگ با يك
شیشه که نصف آن شکر بود آمد . چشمهای آمان از شادی درخشید . لیوان
و شکر را از دست آشپز قاپید . توی لیوان آبجوش ریخت و بعد چند
قاشق شکر به آن اضافه کرد . صابر لیوان را از دست آمان گرفت و شروع
به هم زدن کرد . آنقدر هم زد تا آبجوش خنک شد . آمان دست
انداخت زیر گردن عبد و سراو را بلند کرد و روی زانویش گذاشت . به
صابر گفت " من دهنش رو وا می کنم ، تو با قاشق آب شکرو توی حلقش بریز
بعد با پنجه اش محکم دو طرف صورت عبد را فشار داد و دهن عبد از هم
باز شد . لبها و ردیف دندانها از هم باز شد . روی پیشانی عبد چین
عمیقی افتاده بود . همینکه دهن عبد باز شد ، صابر قاشقهای پراز آب
شکر را توی حلق او سرازیر کرد . لیوان کم کم ته می کشید . چهره ی عبد

توی هم رفته بود . سرخی کمرنگی بر گونه های پیرنگش سایه انداخته بود
 پلکهایش اندکی از هم باز شد . سفیدهی چشمهایش سرخ بود . سرفه‌ی
 سختی کرد که هر چه توی قاشق بود به صورت صابر پاشید . آمان او را
 نشاند و شروع کرد به مالیدن پشتش . صابر لیوان و قاشق را روی زیلو
 گذاشت و روی پنجه‌ی پا نشست و با اندوه و وحشت به چهره‌ی عبدخیره
 شد . صورت عبدکبود شده بود ، بعد سرخ شد . وقتی سرفه اش تمام
 شد پوست صورتش پریدگی قبلی را نداشت . نعیمو و آمان زیر شانه ها^{یش}
 را گرفتند و صابر پاهایش را . او را کشان کشان بردند کنار دیواره‌ی
 کشتی و تکیه اش را دادند به آن . آشپز به بخاری خیره شده بود . گفت
 " بچه ها ! بخاری رو کی آورد ؟ "

آمان نگاهی به نعیمو و هاشم انداخت و انگار سؤال آشپز را
 تکرار کند ، در نگاه آنها صبر کرد . دو مرد پالتوپوش ایستادند و به
 نوبت از آشپز به نعیمو و از نعیمو به آشپز نگاه کردند .

آشپز جلوتر آمد و پس و پشت بخاری را واری کرد و دسته‌ی آن
 را به دست گرفت و کمی بالا کشید و گفت " اگه ناخدا بفهمه غوغایی راس
 میکنه که اون ورش ناپیدان . میخواد اینو بیره شهر بفروشه . "
 هاشم گفت " اصلا " از کجا آوردش ؟ "

آشپز گفت " توی سفر قبلی که آهن قراضه بار زده بودیم که ببریم
 دریا بزنیم توی کشتی انگلیسی ، اینم توی آهن قراضه‌ها بود . یعنی
 خیلی چیزا توش بودن ، حتی یخچال هم بود . ماشین قراضه ، چراغ
 گاز ، هر چی که دلت بخواد . ناخدا فقط این بخاری رو که دندون گیر
 بود تونس و رداره . "

آمان روبه آشپز کرد و گفت " حالا میخوای ببریش ؟ فکر میکنم بدر
 نخوره چون نفت نداره "

آشپز در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش صلح آمی—ز
خودمانی باشد گفت "میدونین چیه بچه ها ؟ این بخاری مال بابای
من نیست که . گور پدر ناخداام کردن . منتها حالا اگه بره سراغش ببینه
نیس ، میندازتش روگردن ما . میگه یا من یا جاشو بلندش کرده . حالا
کی میاد بش ثابت کنه که ، این کارو نکردیم ؟ واسه این سؤال کردم کی
بخاری رو آورده . " آشپز کنار بخاری چندك زد . در مخزن نفت را چند
بار بشدت پیچاند که باز نشد . يك کلید چرب و گنده از جیب درآورد و با
آن روی پیچهای در مخزن نفت کوبید و آن را پیچاند که با خش خش
خشکی باز شد و مقداری زنگ آهن ریخت روی زیلو . بخاری را بلند کرد
و چند بار تکان داد . صدای جرنج جرنج ملایمی از توی مخزن شنیده
شد . آشپز برخاست . در نفت دان روی زیلو جاماند . چند لحظه بعد
توی موتورخانه گم شد . هاشم گفت " انگار حال عبد بهتر شده ؟ "

آمان از عبد پرسید " چطوری کا ؟ انگار حالت بهتر شده نه ؟ "
عبد سرش را زیر انداخت . صابر روی او نشسته بود و با
کنجکاوی نگاهش می‌کرد . يك بار هم نبض او را گرفت و با دقت به تپش
آن گوش داد .

آمان در حالی که با سوءظن به هاشم نگاه می‌کرد گفت " هاشم !
بخاری کارتو بود ؟ برادر تو نمیخوای دس از این کار برداری ؟ از نعیمو
تعجب می‌کنم . "

نعیمو در حالیکه هیکل چغرو خپلش را سعی داشت در خود
جمع کند ، سرش را زیر انداخت . هاشم گفت " آمان ! راستشو بخوای
اینه که . . . "

نعیمو سرش را بلند کرد و نگاه تندى به هاشم انداخت . هاشم
در حالی که به خودش فشار می‌آورد تا نخندد گفت " آخه نعیمو—

نمی‌بینی؟ آمان خیال میکند من بخاری رو دزدیدم بذار جریانو بش بگم
تا روشن بشه." و رو کرد به طرف آمان و گفت "میدونی جریان چیه
آمان؟ من تو اطاق ناخدا بودم..."

آمان حرفش را بتندی برید و پرسید "اونجا چه میکردی هاشم؟"
هاشم گفت "اگه بدت نیاد داشتیم یه دودی میگرفتیم. یه دفعه
دیدیم در چارلنگه واز شد و خورد به دك و دیوار و نعیمو آمد تو و به
ناخدا گفت که میخوام منقل رو ببرم واسه ی یکی از بچه ها. اون پاییی—
ضعف کرده. ناخدا گفت پس ما اینجا چه کنیم؟ از باد و سرما میمیریم
که؟ نعیمو گفت به جهنم! بالاخره شما یه روز از بس تریاک میکشی—
میمیرین. ولی عید داره تو جوونی از گشنگی میمیره. بعد اومد جلو و
منقل رو بلند کرد تا ببره بیرون که ناخدا با هردو پنجه دسته های منقل
رو چسبید. نعیمو مشتش رو پر کرد که ناخدا رو بکوبه. دیدم اگه ناخدا یه مشت
نعیمو رو بخوره دیگه بلند نمیشه، از ترس اینکه کشتی ول نشه تو آبا یا
بخوره به یه کشتی، پریدم جلو مشت نعیمو که خورد تو گردنم. خودت
میدونی اگه سکان از دس ناخدا در میرفت چه بلایی سر کشتی می‌اومد.
شروع کردم به ماچ کردن نعیمو. کشیدمش کنار و جای بخاری رو بش
نشون دادم. اول قبول نمیکرد. بعد بالاخره قانعش کردم." هاشم
چند لحظه ساکت شد و به نعیمو نگاه کرد و تبسم روی لبهایش نقش بست.
می‌خواست به نعیمو بفهماند که کارهای او را بد نمی‌داند قضیه ی بخاری
برایش زیاد جدی نیست. هاشم دوباره گفت "قبلا همین بخاری رو
نشونش کرده بودم که رو جزیره ی مرجان پیاده شدیم با خودم بیارمش
جزیره و بفروشمش." آمان گفت "اونجا هوا سرد نیس و بخاری هم مشتری
نداره."

هاشم گفت "بالاخره هرچی که میخردنش خوب بود. کاجی

به زهیچی "

آمان گفت "تو که اینقدر زرنگی و ادعا داری به خرده چای و شکر پیدا کن تا بساط چای رو را بندازیم . یعنی اول بدیم عبد تا با نون بخوره . بچه ها هم که خسته شدن به استکانی چای بخورن . اما هاشم ! نمیخوام بری بدزدی "

هاشم يك دستش را توی جیب کرد و با دست دیگر سیل زردش را پیچ و تاب داد و گفت " برادر ، من جز اینکه بدزدم چه جوری میتونم گیر بیارم ؟ "

آمان برافروخته شد . رگ روی پیشانی اش ورم کرد و داد زد " مگه هر کاری رو بایس با دزدی انجام داد ؟ مثلاً " چی میشه اگه به دفعه به چیزی احتیاج داشتی و امکان تهیه کردنش نبود از کسی که زیادی داشته باشد قرض بگیری ؟ بعد که تونستی اون چیز رو فراهم کنی بش پس بدی ؟ مگه به همچه چیزایی همیشه تو زندگی انجام داد ؟ هاشم شاید ما ها رو هم مثل خودت حساب کردی که مال دزدی خور باشیم ؟ من کی از دزدی خوشم میاد که تو هی جلو من از دزدی حرف میزنی ؟ من کی از تعریف برنامه های دزدیت خوشم اومده ؟ چای و شکر هم نخواسیم ، بخوره توی سر نامردت ! "

آمان بلند شد و سینی عدسی را آورد و گذاشت روی زانویش . يك مشت عدس از توی سینی برداشت و در گوشه ی خالی سینی پخش کرد سنگ زیزه های از میان آنها گرفت و پرت کرد به طرف آشپزخانه . بعد دو باره سینی را پایین گذاشت .

ی
صفر بسرعت از توی موتورخانه آمد و روی زیلو نشست و به دریچه روبرو خیره شد . به دنبال او صدای يك ریز فحش از توی موتورخانه آمد :
"عجب نامردایی هستن ! آخه آدمی که کارگره دیگه دزدی نمیکنه .

بدشانشی ماست دیگه ، این دفعه هم یه مشت دزد بارزدیم . تف به
این شانس بی ریخت ما ! مته سرباز جوخه باس اینجا کشیکچی بذاریم
تا چیزایی که مال کشتیه ندزدن ."

صدای خشمگینی که از موتورخانه می آمد همراه با صدای موتور -
کشتی گاهی بالا می رفت و گاهی پایین می آمد ، همچون تکه چوبی بر
امواج ."

نعیمو گفت " صفر بیا تو ."

صفر آرامی گفت " بله "

آمان پرسید " چشه ؟ "

صفر جوابی نداد .

نعیمو پرسید " جاشو ؟ "

صفر گفت " آره "

نعیمو گفت " چرا لباساتو پاره کردی ؟ "

صفر چانه را توی سینه کرد و به یقه اش که باز بود و دکمه ی آن
به نخ سفیدی آویزان بود و تکان می خورد نگاه کرد . جیب کش مثل
زبان سگ تشنه ای آویزان مانده بود و خاکه ی سفید رنگی لای درزهای
آن دیده می شد . صفر گفت " نامرد ! مته آدم که دعوا نمیکنه . بگو آخه
تو با من دعوا میکنی چیکار لباسام داری ؟ از بس نامرده میخواد به آدم
ضرر مالی بزنه . " دوباره نگاهی به یقه ی پاره و جیب کت آویزانش کرد و
گفت " حالا کی اینارو میدوزه ؟ "

همان صدای عصبانی از توی موتورخانه آمد که می گفت " حالا که
میخواهی با نامردی نفتامون رو بدزدین تا خود جزیره ی مرجان به چیکه
نفت هم بهتون نمیدم . "

هاشم با خنده گفت " مساعده هم نمیدی ارباب ؟ "

آشپز آمد تو . يك پیت حلی همراهش بود . پیت رازمین گذاشت . بخاری را برداشت و برد و پهلوی پیت گذاشت و قیف بزرگی را توی نفت — دان بخاری فرو کرد . سروته پیت را گرفت و توی قیف خالی کرد . همه حاضرین دور آشپز بخاری جمع شده بودند . به نوبت چشمهایشان را از چهره‌ی آشپز به باریکه‌ی منحنی نفت که در تاریک روشن فضای زیر کشتی همچون نقره‌ی خام بود . دوخته می‌شد . روشنایی تیره‌ی آن گفתי باد — گرمی بود که از این تو به بیرون ، به فضای روشن ، می‌وزید و آنها در روشنائی نقره گون آن ، جای داغ و ناهاری گرم را حس می‌کردند و حتی طعم آن را زیر زبان مزمره می‌کردند .

صفر قدم به قدم جلو آمد و دستش را روی برآمدگی کبود گونه‌اش که جای ضربه‌ی مشت جاشو بود ، می‌مالید . نزد يك چراغ ایستاد و نگاهش را به نوبت از باریکه‌ی نفت به صورت سبزه‌ی آشپز گرداند . همانطور که دستش را روی جای ضربه می‌مالید ، با صدایی که بزور از گلوی خشکش بیرون می‌آمد به آشپز گفت " بچه هم داری؟ "

آشپز نگاهی به صفر انداخت ، خندید و گفت " بله کاکا "

— چن تا ؟

— سه تا .

صفر با صدایی فرو شکسته گفت " خدا حفظشون کنه . داغشونو

نبینی کا . "

آشپز گفت " غلامتن ، کوچیکتن . . . "

آمان گفت " مدرسه هم میرن ؟ "

آشپز گفت " نه برادر . "

آمان گفت " بالاخره سعی کن بذارشون مدرسه . بچه های

خوبی میشن . چون که پدرشون مرد زحمتکش و مهربونیه . حتما " بچه های

آدمی مته تونمی تونن بد بشن ."

آشپز که از این ستایشها شرمنده شده بود، سرش را زیر انداخت و برای اینکه چشمش به چشمهای حاضرین نیفتد با دقت به باریکه‌ی نفت نگاه کرد . بعد با تبسمی گفت " زنده باشین کاکا ."

چیزی نمانده بود که نفت توی نفتدان سربرود که آشپز بسرعت پیت را راست کرد و قیف را برداشت و در نفتدان را بست . پیت را بدست گرفت و رو به صفر کرد و گفت " دستم نفتیه ، تو جیبام چای خشک و شکر هس . درشون بیار تا برم قوری بیارم ."

صفر با شتاب هر چه تمامتر، انگار کسی را غارت کنند، جیبهای آشپز را خالی کرد و گفت " رفیق سعی کن بچه‌ها رو بذارى مدرسه . آمان حرف خوبی زد . منم یه بچه دارم میره مدرسه . مغزش خوب کار میکنه . مدرسه بچه‌هارو با هوشتر میکنه ."

آشپز در آستانه‌ی موتورخانه ایستاد و رو به آمان کرد و گفت نفتارو یه جا قایم میکنم تا واسه‌ی ناهار و چای تون بعمونه . شب که برسیم آبادان . از آبادان هم تاجزیره‌ی مرجان یه شبانه روز راهه . بعد از آبادان سرعت کشتی بیشتر میشه . " آشپز اینها را گفت و در موتورخانه گم شد .

آمان سینی را روی زانوهایش گذاشته بود . صفر و صابر دور سینی نشسته بودند و هر کدام مشتی عدسی جلو خود ، توی سینی، ریخته بودند و پاک می‌کردند . دو مرد پالتو پوش سیب زمینی هارا پوست می‌کندند . عبد تکیه داده بود به دیواره‌ی کشتی و با چشمهای گود افتاده و رنگ پریده به آشپزخانه خیره مانده بود . امواج بر دریاچه‌های گرد آشپزخانه می‌کوبید ، آن را می‌شست و آب کف آلود رودخانه را روی ظرفها می‌ریخت .

نعیمو که کنار عبد نشسته بود ، همانطور که سرش پائین بود ، آهسته و گلایه آمیز زمزمه کرد " عبد ! چرا توی قهوه خونه با من ناشتا نخوردی؟ "

عبد بی آنکه سرش را بردارد گفت " نعیمو فکرشو نکن کاکا "

نعیمو غرولند کنان گفت " پس بگو دلت میخواد میون ما یسه فاصله ای باشه . "

عبد در حالیکه اندوه و ضعف کلمات بزور از دهانش بیرون می-
جست گفت " کاکا من میخوام میون خودم و ننه ی علیم فاصله ای نباشه . "

چراغ نفتی با شعله ی گرد و آبی می سوخت . گاهی لبه ی گرد و
آبی شعله را جرقه های نارنجی رنگ منجوق دوزی می کرد . آرام آرام می-
سوخت و گرمای آن یکسان در آن فضای نیمه تاریک می تراوید . صدای
موتور کشتی یکنواخت شده بود . هجوم ناگهانی و گاه گاهی به بدنه
کشتی ، یکنواختی صداها را درهم می آشفست . سوز سردی که بر سطح
مواج و گل آلود رودخانه می وزید ، گاه تندتر و گاه کندتر می آمد و ازمنفذ-
های ریزو بیشمار کشتی به زیر عرشه ی کشتی خود را می کشاند . آنها
سخت تر خود را به چراغ می چسباندند . آسمان فراز شط را ابر فرا گرفته
بود و جیغ و هیاهوی مرغان سفید دریایی ضعیف تر از همیشه می آمد . .

يك مورد مشكوك

پرویز مسجدی

شرح کوچکی در مورد این قصه لازم به نظر می‌رسد، قصه‌ای که می‌خوانید در سال ۵۰ نوشته شده و همانطور که ملاحظه می‌کنید شرح مأوریت يك ساواکی است که در یکی از شهرهای ایران متوجه حرکت قریب الوقوع مردی می‌شود و وحشتی به او دست می‌دهد که وجودش را می‌لرزاند. این قصه حدود ده بار پاکتویس شده و جهت جنگ‌های ادبی سراسر کشور فرستاده شده لکن به دلایلی که همه میدانیم و سانسور وحشتناک ساواک رأس آن بود، دست‌اندرکاران جنگ‌ها از چاپ آن خودداری کرده و یا اگر چاپ کردند جنگشان را هم از دست دادند اکنون با چاپ آن از دوستانی که نسخه‌هایی از این قصه دارند خواهش می‌کنیم آنرا از گردش خارج کنند.

آقای فرامرز روی صندلی عقب ماشین کز کرده و بدون اینکه بتواند افکار آشفته‌اش را تمرکز دهد از شیشه ماشین خیابان را نگاه میکند که از باران چند دقیقه قبل خیس است. باران غبار غروب را از روی شهربری چیده و در روی درختان کنار خیابان و بام خانه‌ها و قیافه‌عابرین شادگنی را موجب شده، که نمیشود به آن اطمینان کرد. آقای فرامرز از سفر ده روزه برمیگردد و بی نهایت خسته است ولی در پشت این خستگی دلهره و اضطراب عمیق تری نیز وجود دارد و آن تهیه گزارشی است که پس از انجام هر سفر بعهده اوست. گزارش را باید همین امشب تنظیم

و فردا صبح تسلیم اداره مربوطه نماید . چون امکان دارد ایشان را فردا مجدداً " بیک شهر دیگر بفرستند . آقای فرامرز در فرودگاه تلفناً ورود خود را به اداره مربوطه اعلام و طبق معمول آمادگی خود را برای پذیرش مأموریتی جدید به رئیس اطلاع داده است . راننده آقای فرامرز که دارد او را از فرودگاه به منزل میبرد ، متوجه حالت افسرده اش هست و گاه دزدکی در آینه قیافه او را از نظر میگذراند . راننده که خودش از طراوتی که باران به شهر داده با نشاط و سر حال است بسیار میل دارد بتواند با آقای فرامرز صحبت کند و یاد آور شود که اگر در مأموریت جدید ، ایشان بخواهد به یکی از شهرهایی که خط آهن و هوایی ندارد مسافرت کند ، او خود را از هم اکنون آماده نماید . راننده آقای فرامرز خوشحال میشود که در مأموریت ها هم در التزام رکاب ایشان باشد . آقای فرامرز بدون اینکه بتواند خود را از جنگ این افسردگی برهاند به منزل میرسد . ایشان طبق معمول همانطور که کیف مشکی خود را با دست چپ که به انگشتری الماس نشان و ساعت طلا مزین است ، گرفته از ماشین پیاده شده با قدمهای مردد عمارت را طی می کند و از پله هایی که ماهیست آنها زیر فرش باریک لاکه رنگی پوشیده شده میگذرد و بدون اینکه با خانمش روبرو شود وارد اتاق کارش شده خود را روی مبل مخمل طلایی رنگی میاندازد . آقای فرامرز مغزش دچار یک انجماد و سستی خرد - کننده است و اصلاً نمیداند اینبار گزارش خود را که بعد از هر سفر مجبور به نوشتن آنست چگونه شروع کند .

ولی این کاری است که باید بشود و بهمین منظور او بدون اراده به اتاق کارش کشیده شده ساعتی نمیگذرد که از جایش بلند میشود با اندکی تردید و ترس پشت میز کارش قرار میگیرد پس از اینکه چند بار انگشتری الماس نشان را در انگشت میچرخاند قلم بدست میگیرد و لسی

بنظرش میرسد اگر نوشیدنی خنکی در گلویش بریزد بهتر کار کند .
 بهمین منظور زنگ میزند و دستور يك نوشیدنی خنك میدهد و تا آمدن
 مجدد مستخدم از پنجره بام خانه های مقابل را مینگرد که در تاریکی فرو
 میرود . بنظرش میآید که باران شروع به باریدن کرده ولی زیاد مطمئن
 نیست . وقتی مستخدم نوشیدنی را میآورد او بدون اینکه آنرا بنوشد
 انگشتی الماس نشان را باز هم در انگشت میگرداند و بالاخره چون
 چاره ای دیگر بنظرش نمیرسد شروع به نوشتن میکند . (گزارش شماره ۵۵۶
 سری ب تاریخ هفدهم اوت ۱۹۲۱)

((صبح روز یکشنبه هفتم اوت بازدیدم را از خیابان مرکزی
 شهر (ك) که اقامتگاهم در آن قرار داشت شروع و تا قلب کوجها ، خانه -
 ها ، محل اجتماعات و میخانه ها پیش رفتم . من مثل همیشه خیلی زود
 توانستم نبض شهر را در دست بگیرم و به ضریان آن گوش دهم . البته
 در يك جمله میتوانم بگویم (جای نگرانی نیست) و نبض شهر بآرامی هر
 چه تمامتر میزند ولی چون طبق بخشنامه شماره ۲۸ وظیفه دارم علاوه بر
 بررسی دقیقی که در چهار چوب قرار داد های شغلم از وضعیت شهرها
 و مردمیکه در آن زندگی میکنند و تأثیر پروژه های مختلف بر مردم ، بعمل
 آورم ، بایستی از شعور ذاتی خودم و نیز قوه درك و هوشم استفاده
 نمایم لذا در ابتدا به موردی که در این شهر بر خورد نمودم اشاره ای
 نموده و سپس گزارشم را شروع مینمایم .))

آقای فرامرز یکبار آنچه نوشته است میخواند انگشتی الماس را
 در انگشت میچرخاند و با بلا تکلیفی به نوشیدنی روی میزش خیره میشود .
 در مغزش اندیشه های متضاد در نوسانند . نگرانی مرموزی که از فکر
 نوشتن این گزارش دارد لحظه به لحظه افزون تر میشود بخصوص که در
 گزارش خود نوشته (جای نگرانی نیست) اینبار از این جمله (جای

نگرانی نیست) که تاکنون در تمام گزارش های خود نوشته است ، نگران است . میترسد به این نگرانی اشاره کند و مجبور باشد ریشه آنرا کشف کند . میخواهد مفاد این بخشنامه ۷۸ را ندیده بگیرد و يك گزارش عادی از ظاهر آنچه دیده است تهیه نماید ولی وظیفه اش اجازه نمی دهد . آقای فرامرز مردی است که کارش را جدی گرفته و سوگندی را که هنگام پذیرفتن این شغل یاد کرده فراموش نمیکند . بالاخره تصمیم میگیرد اول تأثیر پروژه ها را بر مردم (آنطور که ظاهر امر نشان میدهد) بررسی و شرح دهد آنوقت موضوع نگرانی خود را مطرح سازد . بجز شماره گزارش آنچه که نوشته است خط میزند و با عزم راسخ چنین شروع میکند :

(تأثیر پروژه "ب" در تمام رفتار و گفتار و حرکات مردم مشهود است من از تجربیاتم استفاده کردم تا بتوانم موردی که نارضا بودن این پروژه را ثابت کند بیابم ولی موفق نشدم میتوانم با اطمینان بگویم نبود درصد مردم تحت تأثیر آن قرار گرفته اند در مورد پروژه "ت" باید بگویم نفوذ و سیطره آن همچنان رو به افزایش است . پروژه های کوتاه مدتی که جدیداً طرح ریزی شده و بعنوان نمونه پیاده شده اند چندان موفق نیستند و باید به آزمایش انواع مختلف آنها ادامه داد . در مورد پروژه قدیمی "د" باید بگویم رنگ عوض کردن و عرضه کردن آن نتیجه چندانی ندارد ولی پروژه "ج" که بتازگی در شکلهای جدیدی ارائه گردیده تأثیرش عالی است و گسترش آن میتواند ما را از تهیه و اجرای خیلی از پروژه های کوتاه مدت معاف دارد . بطور کلی اگر نخواهم وضع يك يك مردم این شهر را تشریح کنم باید بگویم در تارهایی که استادانه به اطراف آنها تنیده شده سرگردانند فقط باید از این تارها مواظبت کرد تا بمحض اینکه فرسودگی در آنها دیده شد به تعویض یا ترمیمشان اقدام کرد . رویهمرفته وضع شهر "ك" که بنده از آن بازدید کردم

"خوبست" و همه چیز حتی پنهانی ترین احساسات مردم تحت کنترل است و با رهبری ماست که گاه گسترش می یابد و گاه فروکش میکند. و این دگرگونیه‌ها حداقل برای مدت پنجاه سال آینده طوری در اختیار ماست که بتوانیم مسیر آنها بدخواه تعیین نمائیم فقط يك نکته هست که باید در خاتمه گزارشی به آن اشاره کنم و آن مشاهده (يك مورد مشکوك) در این شهر است که من در تمام مأموریت‌هایم اولین بار است که متوجه چنین موردی میشوم. متأسفم که ناچارم از چنین مورد کثیف و ناهنجاری در گزارشم حرف بزنم ولی این چیزی است که وجود دارد و من نمی توانم آنها کتمان کنم. در روزهای دوم و سوم اقامتم در شهر "ك" همانطور که نبض شهر را به دست گرفته بودم و به ضریان آرام آن گوش میدادم و تأثیر پروژه های مختلف را روی این ضریان بررسی می کردم متوجه يك جریان و جنبش غیرعادی شدم و چون بیشتر دقت کردم وجود هیولای عظیمی را حس کردم که در زیر این حرکات و سکناات آرام نفس میکشد.

چون طبق بخشنامه ۷۸ ناچار بودم از هوش و ادراکم در شناخت این هیولا استفاده نمایم نهایت دقتم را بکار بردم و آنوقت بود که ناگهان تمام ارکان وجودم بلرزه افتاد و از آن لحظه تا هم اکنون که مشغول نوشتن این گزارش هستم نتوانسته ام نفسی براحث بکشم مثل اینست که دارم خفه میشوم بنظرم می آید پنجه‌هایی آماده فشردن گلویم است و هرآن ممکن است از پس يك دیوار یا از میان يك پنجره گلوله ای به مغزم شلیك شود.)

آقای فرامرز مکت میکند از پنجره به بیرون نگاه میکند و بنظرش میرسد دانه های باران را در تاریکی شب میبیند که با سرعت فرومی ریزد. آقای فرامرز یکبار دیگر گزارش را از اول می خواند. او میل دارد آنها پاره کند. فکر می کند دوگانگی مشهودی در گزارش حکمفرماست. از

— الو فرامرز چطوری الان از اداره تلفن کردن که تو او میدی .
خوشحال شدم . اگه وقت داری پاشوییا اینجا ما يك جشن کوچك راه
انداختیم فكر كنم بهت بد نمیگذره .

— قربان هنوز گزارشم را تمام نکرده ام . بعداً " خدمت میرسم .
— راستی چه خبر؟ از تأثیر پروژه ها كيف کردی ؟
— بله قربان عالی بود ولی . . .

— الو چی میگي ؟ ولی ديگه چيه ؟ حرف بزن ببینم .
— قربان نمیدونم چطوری بگم . تو این مأمریت به يك مورد مشکوك
برخوردی .

— چت شده فرامرز به چی برخوردی ؟ يك مورد چی ؟
— مشکوك قربان .

— بگو ببینم اون يك مورد چی بود . عجله كن .
— قربان درست نمی توانم بگویم چی بود دارم سعی میکنم آنرا
در گزارشم تشریح كنم .

— معلوم هس تو چت شده ؟ دیوونه شدی ؟ چرا داری پرت
میگی ؟ همونجا باش الان خودم میام سراغت .

آقای فرامرز گوشی را میگذازد و مثل اینکه موقتاً " از معرض يك
طوفان رهایی یافته باشد نفسی میکشد و باز هم از پنجره بیرون را نگاه
میکند . بعد به ساعتش خیره میشود . گوئی سعی میکند با مغز آشفته اش
حساب کند فاصله منزل رئیس تا آنجا چقدر است و تا چند دقیقه دیگر
ممکن است او بیايد و توفان سؤال را بر او ببارد پس یکبار دیگر انگشتی
الماس را بدور انگشت میچرخاند ، گزارش را برداشته به آن نگاه میکند
آنرا ریز ریز کرده و دور می ریزد و سپس روی يك صفحه سفید می نویسد —
— يك مورد مشکوك — آنوقت بآرامی كيف دستی اش را باز کرده هفت —

تیری از آن بیرون می‌آورد ، به مغزش گذاشته و شلیک می‌کند .

پرویز مسجدی — سال پنجاه

بوی آبگوشت میاد

بوی آبگوشت میاد . چقدر دلم آبگوشت می‌خواد . نمی‌تونم . نمی‌تویم نرم .
اما باید یواش ، یواش ، برسم که ننم نفهمه . هر وقت می‌خوام برسم
دم اتاق ننه صغرا بایستم صدام میزنه . مثل اینکه دوباره فهمید :

زهر ! پررو بیا . نایست اونجا !

باید تندتر برم . . من دلم آبگوشت می‌خواد . . خب حالا دم‌در
می‌ایستم . اینقد به سفره نگا میکنم تا بهم بدنند . . وای ، چه گوشت
کوبیده ای توی بشقاب ! کاش هممش و میدادن به من . . یه دستی
میاد جلو ، دست ننه صغراست بایه لقمه .

— بگیر !

دستم را یواش ، یواش می‌برم جلو . لقمه رو میگیرم . همینجا
میخورمش بازم می‌خوام . . . آخ سرم ! وای صورتم سوخت .

— تو که آبروی آدمو میبری . خاک برسر ، توکه مثل نخورده ها
میمونی . مگه همین الان ناهار نخوردی ؟

جای سیلی دردم میکنه . ننه صغرا میگه :

— چکارش داری زن ! بچه ان خب .

— آخه ناهار خورده ذلیل مرده

دروغی گریه میکنم که دیگه نزنه . اما ننم بازم بهم میزنه . گریه

میکنم :

— ننه صغرا ! ننه صغرا !

ننه صغرا جلوی منمو میگیره . باید فرار کنم توی کوچه وگرن بازم

هیچ منو دوست نداره . هیچی نمی‌پزه . همیش نون خالی....
آخ ! چقد ر زمین داغه . . . من دلم آبگوشت میخواد . چقد خوبه اگه
ننم یه دیگ پلو بپزه ، با یه دیگ بزرگ خورشت . وای خدایا چی میشه !
اینقد میخورم ، اینقد می خورم !

آخ پام سوخت . چقد زمین داغه . کاشکی دمپائی داشتم .
چقد دمپائیای پروانه قشنگه . پروانه اینا ، همیشه غذاهای خوب خوب
میخورن . خودش گفت :

" پلو خورشت ، پلو مرغ . . . راستی پلو مرغ چه جوریه ؟ کاشکی
یه دفعه روز معاش آقام ، ننم پلو خورشت درست کنه . . چقد خوبه . .
تلیت می‌کنیم توی لگن و پنج نفری می‌شینیم میخوریم . من و حسین و
حسین یه لقمه میخوریم ، یه لقمه هم جلومون قایم میکنیم . اما ننم از همون
اول یه خورده میذاره توی دیگ برای خودش و آقا ، که دست آخر
بخورن . همون وقتی که ما لقمه های جلومون را میخوریم . چقد خوشه .
کاشکی هر روز آقام معاش بگیره تا ننم آبگوشت بپزه ، تا تلیت کنیم توی
لگن و پنج نفری بشینیم بخوریم .

آخ چقد زمین داغه . پاهام دارن میسوزن . باید با دو برمدم
دکون جلال . زیر سایبون خوبه ، زمین داغ نیست . . راستی چرا
ماشینشو میذاره اونجا . . ؟ پروانه گفت :

" احمق تو چقد ر بی شعوری ؟ ! خب برای اینکه تو آفتاب
داغ میشه . "

آخ چقد ر سرم داغ شده . پاهام دارن میسوزن . زیر سایبون
خوبه . تکیه میدم بماشین . اما کاشکی مٹ دیروز خوابم نبهره .
ننم میگه :

— تو مایه آبرو ریزی منی .

حالا که دكون بسته س . بعد هم كه جلال دكونشو باز كنه بلند
میشم ، میرم خونمون . دیگه ننم نمیزنتم .
كاشكى میتونستم یه كارى بكنم . كاشكى بزرگ بودم . مٹ صغرا ،
اونوقت میرفتم و تویه بیمارستان كار میکردم . بعد هر وقت معاش میگرفتم ،
پول میدادم به نئم كه یه دیگ بزرگ خورشت درست كنه با یه دیگ
بزرگ پلو ، مٹ ماه محرم كه پروانه اینا ، درست می كنن . . . گفتم :

— پروانه یه خورده دیگه هم بده .

گفت :

— پر رو شكمو ! برواز مامانم بگیر .
امامن میترسیدم . اگه میرفتم یه جورى نگام میکرد كه خجالت
بكشم . . . گفتم :

— ننه ما كى نذر مى كنیم ؟

گفت :- آخ ننه ! مگه خدا چى بما داده كه براش نذر كنیم ؟
پروانه گفت :

— شما هیچى نذر نمى كنین ؟ شما اصلا " مسلمون نیستین . اگه
مسلمون بودین نذر مى كردین . بهمین جهت خدا بد بختون كرده .
گریهام گرفت . دلم میخواست به خدا بگم كه ما مسلمونیم . اما پول نداریم
كه نذر كنیم . . . آقام میگه :

— اگه یكى پیدا میشد حسنو میذاشتم دم دستش شاگردى كنه . .

خیلى خوب میشد ! . . .

حتما " اونوقت میتونستیم نذر كنیم — یه دیگ بزرگ خورشت با یه
دیگ بزرگ پلو . . . وای خدایا چى میشد ! اینقد میخورم . اینقد میخورم . .
اونوقت خدا حتما " باورش میشد كه ما مسلمونیم . . . اصغر میگه :

— مسلمانهای واقعی مائیم . چون همیشه روزه داریم .

اما من دوست ندارم روزه بگیرم . دوست دارم آقام توی بریم
توی یه باغ بزرگی کار گیرش بیاد ، تا زیاد معاش بگیره . و هر روز آبگوشت
بخوریم یا پلو .

ننه میگه :

— روز بروز وضع بد تر میشه .

اصغر میگه :

— غصه نخور خانم . سر پیچ جاده ایم . اونطرف جاده وضع

بهتر میشه .

میگم : — یعنی چه ؟ !

برایم یه چیزائی تعریف می کنه که خیلی قشنگه . می فهمم که
یعنی اونوقت حسن دیگه مجبور نیست از صبح تا شب آدامس بفروشه و
فقط سه ، چهار تومن سود کنه . به آقام بیشتر معاش میدن — شاید هر روز !
اونوقت حتما " میتونیم . . . چایی هم بخوریم . . کاشکی اصغر راست بگه — حتما "
میفهمه . . از توی اون کتابها ، حتما " توی همون کتابا اینجوری نوشتن .
حسن میگه !

— هی اصغر واقعا " خلی ها !

میگم : حسن چرا به اصغر میگن اصغر خله ؟

میگه : برای اینکه بسکی از صبح تا شب کتاب می خونه دیگه
دیوونه شده اما من از اصغر خوشم میاد . همیشه برا منو و حسین و
بچه های دیگه قصه میخونه شعرهای قشنگ هم می خونه . هیچ هم خل
نیست . خیلی هم خوبه . . هر وقت از اهواز میاد می شینه توی دراتا —
قشون و کتاب میخونه . بعد ، هر وقت علی پاسبان میاد و میبینه اصغر
داره کتاب میخونه می ایسته پیشش و میگه :

— چی میخونی ؟

اصغر هولکی بلند میشه و میگه :

— ها علی حالت چطوره ؟

— خیلی ممنون . . . پسر ! کی از اهواز برگشتی ؟ مگه بازم خبری

شده ؟ اونوقت اصغر هول هولکی میگه :

— نمیدونم . . . نمیدونم والله . . . کلاسها تعطیل شد ، ما هم

اومدیم .

— خب اقلاً یکی از این کتابات بده ما هم بخونیم ببینیم دنیا

دست کیه .

— فعلاً " که دست شماست .

— نه والله ما هم گیر کردیم . اینم شد زندگی ؟ زندگی سگه ! —

و دستشو میاره جلو که کتابو بگیره — جان تو اینقد میخوام بفهمم چی به

چی به اما حیف که یکی پیدا نمیشه با ماها حرف بزنه .

— هیشکی حاضر نیست خطر بکنه — بعد دستشو میذاره رو —

شونه‌ی علی پاسبان و میگه :

— خب اوضاع بر وفق مراد هست یا نه ؟

و یواشکی کتابو از لای پرده هل میده توی اطاق و میزنه پس

گردنش !

— با دختر مخترا چطوری ؟

بعد علی شروع میکنه به حرف زدن و خندیدن . . . چه خنده —

هایی ! . . . خودم میدونم چی میگه . . . همهش صغرا رو اذیت میکنه . . .

اونروز خودم دیدم که تو راه پله صغرا رو کنجیر گرفت . صغرا گفت :

— مرض داری ؟

علی پاسبان گفت :

— یه ماچ بده .

اونوقت صغرا رفت بالا . علی پاسبان هم رفت بالا . . از علی پاسبان خوشم نمیاد . هیچوقت هم نمیرم دم خونشون . اگه برم کنجیرم میگیره . هیچی بهم نمیده . اما ننه صغرا خیلی خوبه . صغرا هم خوبه . صغرا خیلی خوشگله . لباسو سرخ میکنه . یه چیزای سیاه هم میماله به چشماش . میگم که ننه منم دلم میخواد مٹ صغرا بشم . میزنه توی سرم ، میگه :

— خاک بر سرت . همینم مونده که تو بشی مٹ صغرا .

— مگه صغرا چشه ؟ خیلی هم خوبه .

— خفه شو بی حیا ! این دختر برام آبرو نداشته . من از آخر وعاقبت این دختر میترسم .

ننه صغرا همیشه آبگوشت میپزه . بعضی وقتا هم برنج میپزه . اما ننه اصغر همهش آش سبزی میپزه . بعضی وقتا هم از قصابخونه — خوشگوشت میخره . . من خوشگوشت دوست دارم . اما ننم پول نداره بخره . . بوی آبگوشت ننه صغرا خیلی خوبه . اما وقتی ننم درست میکنه بهتره . ننه علی پاسبان غذاهای خوب خوب میپزه . . کوکو با ماست و سبزی چه جوریه ؟ خیلی قشنگه ! حتما "خوشمره هم هست خیلی ! علی پاسبان کنجیرم میگیره . میگه :

— برو شکموی پر رو .

اما خودش یه لقمه های گنده گنده ای درست میکنه به این بزرگی ! اونوقت به من میگه شکمو .
"ننم میگه :

— خاک بر سر ! تو که آبروی منو بردی .

گفتم :- ننه اگه دسته بیل نشکسته بود حالا میتونستیم جای هم

بخوریم مگه نه ؟

ننم سرشو تگون داد :

— خدا براشون نخواد

گفتم — برای که ؟ مگه آقام دسته‌ی بیل نزد توی سر تو وشکست .

اما ننم هیچی نگفت . اصلاً "تقصیر ننم بود" . هی گفت :

— دست دزدی بما نمیاد . حالا این انگشتر چیه که ورداشتی ؟

اگه بفهمند آبرومون میره

حیف بود . خیلی قشنگ بود . اما آقام برد گذاشت سرجاش :

— داشتم میرفتم تو اتاق که بذارمش رو میز توالت خانم که یه

مرتب‌ه خانم اومد توی اطاق و منو دید که انگشتر توی دسته . زبونم بند

شده بود . هر چه خواستم یه حرفی بزنم نتونستم . انگشتر رو گذاشتم و

یواش اودم بیرون .

خیلی قشنگ بود . حیف بود . کاش فروخته بود یمش . دیگه

خانم نمی‌دید . آقام بیکار نمی‌شد و با ننم دعوا نمی‌کرد . و دسته بیل

که پوسیده بود نمی‌شکست . . تو سر ننم نصف شد . آقازد . آخه آقا

بلند تره . بلند و لاغر . . ننه هم لاغره . اما شکمش اومده جلو ، گرد ، سرش

خون اومد . چارقدش و درآورد . آقا ریشاشو با دست می‌کشید . امه‌ننه

گریه نکرد . دلم سوخت . گریم گرفت . آقا دست کرد تو کیف ننه‌پولا شو

درآورد رفت برا بیل دسته بخره . گشتم بود . گفتم :

— ننه ناها رچه داریم ؟

زد توی سرم :

— خون جیگر ننه بد بختت .

اصلاً "همه‌ش تقصیر ننه مه" . ننم همه‌ش نفرین میکنه . هی میگه :

— خدا براشون خوش نخواد .

حسن میگه :

— کی ؟ برا کی ؟

— همونا که حق تو می خورن

کاشکی انگشتر و فروخته بودیم . حتما " ننم پلو درست میکرد با

خورشت . وای خدایا ! چی میشد ؟

حسن میگه :

ننه میگه ما چه داریم که یکی حقمون و بخوره ؟

ننه میگه :

— اگه می فهمیدی که وضعت این نبود همین نمی فهمی کسه

بدبختی از صبح تا شب توی خیابون ولوی . برا سی شی صنار . اون آقا

بیچاره هم که از صبح تا شب جون میکنه و بیل میزنه . چی درمی آرين ؟

هیچی به سختی یه لقمه نون بخور و نمیر .

ننم مثل اصغر حرف میزنه . اما آقا پروانه روزی هشت ساعت

کار میکنه . پروانه خودش میگه .

— چهار ساعت صبح . چهار ساعت عصر

میگم : — اما آقات که همیشه خونه س . هی با ماشین میره و میاد .

پس کی میره کارکنه ؟

میگه : — احمق بی شعور ! پدر من که مثل پدر تو نوکر نیست .

پدرم بازرسه .

— بازرس یعنی چی ؟

— یعنی میتونه هرکس و که دلش خواست بندازه زندون .

اصغر خیلی از آقا پروانه بدش میاد . هممش میگه :

— آدم خور . مفت خور .

حسن میگه : اصغر مگه خل شدی ؟ مرده خور یعنی ؟ آدم یعنی

چی ؟ مگہ سرخ پوسته ؟

بعد اصغریه چیزایی میگه که من می فهمم که سرخپوستا خوبن .
بد بختن . مٹ خود مون . اما آقا پروانه مٹ مانیت ، خونه شون توی خیابون
اسفالتیه . دوطبقه س . یعنی بالای پشت بونشون هم خونه هست . وای چه
اسبایی دارن ! خود مدیدم . اونروز که ننمداشت براشون لباس می شست .
اتا قاشون پراز اسبابه . تمیز و قشنگ . چقدر رنگ رنگی ان . مثل بهشت . تلپیز .
یون هم دارن . علی پاسبان هم تلپیزیون داره . اما مال پروانه اینا همه رنگیه .
سرپرمنشون قشنگتره . . . چقدر رازسگ قهرمان خوشم میاد . راستی اگه حالا
سگ قهرمان وجود داشت حتما " به حسن کمک میکرد که یه کاری پیدا کند . ونه .
سگ قهرمان از این کارها نمی کنه . اون فقط " پالی " رنجات میده . کاشکی
منم یه سگ قهرمان داشتم که . . . پروانه گفت :

— احمق بی شعور ! اینها خیالین . دروغن . سگ قهرمان که
واقعیت نداره .

بعد هم گفت :

— اصلا " بلند شو از خونمون برو بیرون .

یه سگ پشمالو تو بغلش بود . بایه عروسک گنده و داشت مشق
می نوشت . دلم خواست موهاشو بکشم . اما گفتم :

— مدرسه امسالیت بهتره ؟

گفت : آره . پس چی . مدرسه ی پولداراس دیگه ، نه مٹ اون
مدرسه که مال گداها بود .

— اون ماشینه ، که صبحها می شینی توش میرین مدرسه خیلی
قشنگه !

— خب دیگه . گفتم که مال پولداراس . نه مٹ مال گداها .

— تو و پرویز پیش هم می شینین مگه نه ؟

- نه . من می شینم پیش دوستام . پرویزم میره پیش دوستانش
 - با هم توی یه کلاس درس می خونین مگه نه ؟
 - آره . چند دفعه بگم ؟
 - هنوز مٹ پارسال نمره هات بیسته ؟
 - آره . پس چی ؟ فکر کردی مٹ خودت تنبلم ؟
 ننم می گفت :
 - بیا رو پاکت بنویس .
 همیشه می گفت . اما خانوم دعوا میکرد . خودم دیدم که هرکس
 بنویسه رو پاکت موهاشو می کشه . میگه :
 - چرا رو پاکت نوشتی ؟ مگه صد بار نگفتم روی این کاغذ های
 کثیف مشق ننویسین . گدای بد بخت ! یه دفتر يك تومون بیشتر که نیست .
 گفتم : - " نه . . من رو پاکت نمی نویسم . خانم کتکم میزنه . "
 اما ننم زدم . گفت :
 - " بنویس ! "
 خانم هم کتکم زد :
 - " تو کی میخوای آدم بشی ؟ بد بخت ! مگه صد بار نگفتم روی
 این کاغذ های کثیف مشق ننویسین "
 - خانم فاضلی پارسال میذاشت بنویسیم رو پاکت .
 - " خفه شو احمق کثافت . می بینم که قبول شدی ، بهمین جهت .
 تازه مگه قیمت یه دفتر چقدره ؟ ! "
 خواستم دست بزنم به سگش داد زد :
 - نکن ! کثیف میشه . . تو خیلی کثیفی .
 گفتم : - ننم لباسا رو می شور . اما نمیدونم چرا زود کثیف میشه
 اصلا " خودش همینجوریه .

رفت دم پشخال و یه موز لنده در آورد :

— تو که دیگه مدرسه نمیری • خودت لباساتو بشور! •

• • دهنم که آب افتاد ، گفتم :

— پروانه موز تو بگیر بده به من •

گفت : — خاك بر سرت ، احمق بی شعور • تو چقد شکموئی •

اما خانم موز بهم نداد • گفت :

— حالا که درس نمیخونی ، تغذیه بهت نمیدم •

کاشکی کتکم میزد اما تغذیه مو میداد • بهتر بود • اما پروانه گفت :

— خانم من نمیخورم • ما مانم گفته نخورم • موزهاش کاله • ممکنه

دلم درد بگیره •

کاش میگرفت میداد به من •

اصغر میگه :

— بعضی ها اینقد میخورن که حالشون از غذا بهم میخوره •

راستی چه جوری؟ چه جوری حالشون از غذا بهم میخوره ؟ • • من اصلاً

حالم از غذا بهم نمیخوره • اینقد دوست دارم غذا بخورم • اینقد دوست

دارم — قد یه دنیا • • •

— • • • و بعضی ها همیشه خواب غدارو می بینن •

علی پاسبان میگه :

— وضع خیلی خوب شده • مردم درامن و امانند • هیچکس

هیچی کم نداره •

اصغر میزنه پس گردنش • میگه :

— خوب اوضاع چطوره؟ خوب از لباس استفاده میکنی یا نه؟

— پسر لباس پر برکتیه •

— چطوری ؟

— همی دیروز دم یه داروخانه دیدم که صاحب داروخانه داشت
از سهمیه تریاکش قاچاقی میفروخت به یه زنیکه‌ی ژگول . رفتم جلو و مچشو-
نو گرفتم . خب ، اگه میبرد مشون کلانتری کاریشون که نمیکردن بالآخره
طرف چارتا پارتی میتراشید و تموم . برفرض یه چیزی هم میرفت تو جیب
افسر نگهبان . منم با خودم گفتم که مگه ما بد می‌خوریم؟ چرا یکی دیگه
بخوره؟ خلاصه اینقد زجرشون دادم که دو دستی یه لوله تریاك و صد
تومن پول تقدیم کردن .

— ها ! پس بگو این بوی تریاك که امروز بلند شده بود جریانش
از اونجا آب می‌خوره .

— آره جون تو . دیشب هم تو خونهای زنه تلپ بودیم . چه
تکیه‌ی بود ! نمیدونی چه آدمهایی میامدن خونه‌ش . چندتا پـك
میکشیدن لاس هم میزدن و میرفتن . چه پولای مفتی هم میدادن .
— تو چی ؟

— جون تو پول جای این چیزا نمیدم .
— کم کم میدی . اولش مفت میرسه . اما بعد میدی .
ننم گفت :

— حالا شم میده . خودم چندبار دیدمش که از خونه حسن
شیره‌ای میاد بیرون .

حسن شیره‌ای خیلی بده . اما آقا پروانه نمی‌اندازتش زندون
چونکه دلش نمی‌خواه . خودم دیدم که با حسن شیره‌ای حرف می‌زنه و
می‌خنده . اما از اصغر خوشش نمیاد . هر وقت اصغر از اهواز میاد ، چب
چب نگاش می‌کنه از اصغر پرسیدم :

— اصغر چرا آقا پروانه از تو خوشش نمیاد ؟

گفت : — برا اینکه نمیتونه هیچی ازم دربیاره .

— یعنی چه

— یعنی که حواسم جمه .

ننم تا اصغرو دید گفت :

— تو که دوباره برگشتی . مگه کلاس ندارین؟

— نه دوباره شلوغ شد . ما هم در رفتیم .

ننم خندید اما چشماش یه جوری شد . مث وقتی عصبانی میشه

و یواشی داد زد :

— چرا؟ چرا در رفتی؟ میخواستی بمونی . . میخواستی تو هم

داد بزنی حقو بگیری .

— آخ ! چی فکر می کنی؟ اولین شیشه رو من شکستم . آخرین

نفر هم من بودم . اما خودم موزدم به موش مردگی و در رفتم . این تنها

راهشه .

گفتم :

— اصغر چرا شیشه ها رو شکستین؟

— برای اینکه نشون بدیم ارزشون بد مون میاد . واگه اسلحه

داشته باشیم می کشیمشون .

— اونوقت اونا میترسن ؟

— آره

ننم میگه :

— هم باز خوبه . اگه اینا هم اینکارارو نمی کردن . اینا مردمو به

بیگاری میبردن

پاهام سرد شده . سرم گیج میره . اینجا که سایه س ، اما باز

هوا داغه مدرسه ها تازه باز شدن . یه کم دیگه هوا بهتر میشه . اونوقت

ظهر دیگه داغ نیست . خنک میشه . . یه تیکه حصر میندازیم تو حیاط و

می‌خواهیم آخ ! پاهام دارن می‌سوزن سوزنی میشن . هوا خیلی داغه .
 پروانه‌اینا کورردارن کورره‌هاش سرده . علی‌پاسبان اینا که پنکه دارن . اصغر
 اینا هم دارن . اما صغرا گفت که امسال نمیتونه پنکه بخره . زیاد پول
 نداره . آخ ! پام داره سوزن سوزنی میشه . کاشکی ننم اینجا بود . ننم
 میدونه چکارکنه . آخ خدایا چه تیری میکشه ! . . . پاهای ننه صغرا هم
 همینجوری می‌شد . . . آخ نفسم بند شد . چه تیری میکشه . ننم بلده
 چکارکنه . کاشکی حالا اینجا بود . خوب شد که صغرا تو بهیاری کار
 پیدا کرد . وگرنه صغرا هم‌همش پاهاش سوزن سوزنی میشد . وای خدایا !
 خوب یه کمی بمالشم . ننم میگه :

— صغرا اول دختر خوبی بود . از وقتی رفتی بهیاری ایچوری

شده .

میگم : — مگه صغرا چشه ؟ خیلی هم خوبه . من دلم میخواد مٹ

صغرا بشم .

— خفه خون بگیر ، خاک برسر . همینم کم مونده که تو بشی مٹ

صغرا .

اصغر گفت :

تو دختر خوبی هستی ، باید درساتو بخونی تا وقتی که بزرگ

شدی بری معلم بشی .

— اما من نمیخوام مٹ خانموم بشم .

ننم گفت :

— آدم بد بخت بد بخته . یکسال که دیر گذاشتیمش مدرسه .

خودشم دو سال موند تو کلاس اول . کردنش بیرون . دیگه نمی‌نویسنش

میگن کودنه .

گریم گرفت . بخاطر تغذیه . اصغر گفت :

— غصه نخور زهرا جون . خودم درست میدم . . از این به بعد
هر وقت پیام آبادان چندتا درس با هم میخوانیم . بعد برو شبانه امتحان
بده . . حتما " قبول میشی .

— برای چه باید درس بخونم ؟

— برا اینکه بتونی کتاب بخونی و چیزی بفهمی . برا اینکه وقتی
بزرگ شدی بتونی بری سرکار . مثلاً " خانم معلم بشی .

— دوست ندارم مث خانمون بشم .

— خب دکتر بشو .

پروانه گفت :

— من میخوام دکتر بشم .

گفتم — منم دلم میخواد دکتر بشم .

زد تو سرم :

— احمق تو که نمیتونی دکتر بشی ، با این لباسات . اصلاً " با

این تنبلیت هیچی نمیتونی بشی . تو باید بری کلفت بشی مث ننت .

— من نمیخوام کلفت بشم . من میخوام بهیار بشم . مث صغرا .

آخ چقد سرم گیج میره . چقد پام میسوزه . کاشکی دمپایی

داشتم . . لباسای قشنگ ، گلی . مث لباس کمربندی پروانه . یه خونه

بزرگ که توش هیدو باشه . عروسکم دوست دارم با سگای پشمنی . کاشکی

حسن هم یه توپ فوتبال داشته باشه با یه دوچرخه ، با لباسهای قشنگ

مث پرویز . اگه برم سرکار برا حسین لباسای قشنگ قشنگ میخرم . کفش م

براش میخرم . دمپایی هم . براننم میخرم . ننم از چادر وصله داربش

میداد . برا آقام ! . برا آقام چی بخرم ؟ . . اصلاً " هیچی نمیگه . نمی —

فهمم چه براش بخرم . هممش از تو بازار صفا لباس میخره . لباس کهنه

صاحب باغارو میپوشه . اما کاشکی هیچوقت لباس کهنه های آقا پروانه رو

نپوشه . من و حسن و حسین و نهم و سوار ماشینش بکنه و بریم گردش .
 راستی مدرسه پروانه اینا چه جوریه ؟ حتما " داخل سربیشون خیلی
 قشنگه . اما من دلم نمیخواد برم تو مدرسه پولدارا کاشکی مدرسه مون
 عوض بشه قشنگ بشه مث مدرسه امسالی پروانه اینا . سربیس هم داشته
 باشه . . . اونوقت من و حسن میشینیم توش و میریم مدرسه . اما دلم
 نمیخواد خانمون اونجا باشه . چونکه فقط پروانه رو دوست داشت . اما
 خانم فاضلی باشه . خواهرعلی پاسبان و بچه های ننه صغرا هم باشن .
 اصلا " همه دوستانم باشن . ولی خانم ناظم نباشه . مبصر مونم که اسم
 مینوشت نباشه . مأمور تغذیه مون باشه - نه با زنبیل خالی - با یه
 زنبیل گنده پر از موز و بیسکویت و . . همه چی ! حتی بستنی هم بدن . .
 وای خدایا چی میشه ! اینقد میخورم ! اینقد میخورم .

حکومت نظامی

اگر اراده کند می‌تواند یکسری به بیرون بزند و دم در خانه ننه‌رضا بنشیند تا او با مقنعه سفید چشمان ریزاشك آلود دستهای نرم و سفیدش بیاید بیرون و با مهربانی بگوید .
— غلام بیا تو ننه .

خجالت زده صبر کند تا دوباره دعوتش کند . بلند شود و تصویر دوست داشتنی غذاها را خوشمزه را همراه خود ببرد و در سفره ای کسه بیپایش می‌نشیند و می‌خورد محو شود .

میدید که با این کار همیشه میتوانست از این غذاها که الان بویش توی خانشان می‌پیچد سیر سیر بخورد . آب دهانش را قورت می‌دهد تا بخواهد بجنبد چشمانش سیاهی می‌روند . میداند که حال راه رفتن را ندارد . و تا بخواهد از اطاق بیرون برود و به حیاط برسد باید هزار بار بسم اله بگوید . ننه رضا گفته بود که اگر بسم اله بگوید از شر جن و انس مصون میماند . تازه شب جمعه هم هست . ننه رضا اینرا هم گفته بود که جنها شبهای جمعه اینطرف و آنطرف پرسه میزنند . يك هفته آرزوی امروز را داشته است . خوب هم میداند که فقط شبهای جمعه برایشان غذای صدقه می‌آورند آنقدر زیاد که برای دوسه روز شکمشان سیریا شد .
امروز از اول صبح منتظر بود که در خانه‌شان زده شود تا یکباره بجنبد در را باز کند و بگوید .

— خدا رضارو حفظ کنه

یا

— خدا علی را حفظ کنه . یا

مادرش همیشه اینطور میگفت و قتیکه صدقه ها را میگرفت . و حالا او هم میتواند از بر بدون اینکه تته پته کند خیلی مهربان بگوید .
به ننه رضا که میگفت دست میکرد توی جیبش و يك پنج ریالی به او میداد .

بلافاصله که شکمش را سیر میکرد میدوید توی کوچه از خانه .
های گلی میگذشت و خیلی هم مواظب میشد تا پایش توی لجن فاضل —
آب نرود و یا سکندری نخورد و خودش را به خیابان اسفالتی میرساند و چند دقیقه دم دکان مش باقر صبر میکرد تا مشتریها را رد کند و بعد با چشمان کبود از پشت عینك سفیدش آنقدر سکه را زیرو رو کند تا بالاخره با دستهای لرزان حلوا شگری به او بدهد .

حلوا شگری آنقدر خوشمزه بود که همیشه زورش میامد آنرا یکباره بخورد .

امروز هم هوس کرده بود حلوا شگری بخورد میدانست که مادرش پول ندارد اما از او ۲ (دو) ریال پول خواسته بود مادرش گفته بود که ندارد . بعد دیده بود که مادرش تصمیم دارد بیرون برود .

— وقت بیرون رفتن نیست حکومت نظامیه .

پدرش با ناله گفته بود مادرش جوابی داد یا نداد . چادرش را بسر انداخته و بیرون رفته بود . نمی دانست که حکومت نظامی چه ربطی با بیرون رفتن مادرش دارد . حتما " پدرش میدانست . از زیر لحاف گفته بود .

— هیچکس نمی تونه بره بیرون ، تیراندازی میکنن .

نمی خواست باور کند . گرسنگی او را از پا درآورده است . و اصرار دارد که چیزی بخورد فقط يك تکه نان .

اما خشکش را سم پیدا نکرد . توی طاقچه گشت . خانه را زیر و
رو کرد اما ندید به پدرش گفت .
— بابا گرسنه مه .

صدای پدرش شبیه گریه بود .
— صبح کن بابا . شاید چیزی به مادرت دادن .
به او نگاه میکند . گوشه اطاق زیر لحاف پاره خوابیده است . فکر
میکند چند روز باید باشد که پدرش چیزی نخورده است شاید چهار روز
یا بیشتر . گریه اش می گیرد .

صورت پدر زرد و استخوانی است . و اگر خرناس او نباشد و
سینه اش بالا پایین نرود حتماً "گمان میکند که مرده است احساس
دلتنگی میکند . اشک توی چشمانش حلقه میزند . سوزش را توی بینی اش
احساس میکند .

شب که میشد پدر میامد بوی نان هم میامد گاهی هم حلوای
شکری میآورد گاهی هم يك پاكٲ میوه . به پدرش سلام میکرد و از دستش
میگرفت . پدرش هم همیشه خسته جوابش میداد . خسته وارد خانه میشد
و توی اطاق میرفت و بدون اینکه — مثل آقا رضا — دست و صورتش را بشوید
و یا لباسهای کارش را در بیاورد روی حصیر دراز میکشید و خواب میرفت .
هنوز هم نمیدانده چرا همیشه پدرش از سرکار که میآمد ، میخواست
همیشه هم مادرش پس از نیم ساعت بیدارش میکرد . و سه نفری دور —
سفره ایکه با "شله" یا "اشکنه" یا آب عدس و یا چای پنیر . . بود می —
نشستند . به هیکل دراز کشیده ی پدرش چشم دوخته است . عین يك
مرده ، ساکت و بی حرکت است و اگر خرناس او نباشد و سینه اش بالا
پائین نرود ، آدم فکر میکند ، مرده است .

— راستشو بگو ، پدرم مرده ؟

محمود دستش را گرفته بود و دنبال خود میکشیدش . مادرش
هاج و واج دنبال کارگر میدوید . جیغ که میکشید همسایه ها از خانه—
هایشان بیرون میآمدند . محمود به کارگری که چند قدمی جلوی ننه غلام
میدوید رسید و پرسید .

— عمو جان خبری شده؟

ظهر بود . هوا دم کرده بود . مادرش در خانه را که باز کرد ،
چهره سیاه و عرق آلود کارگر صابون سازی را از توی قاب در دید . به
مادرش چیزی گفت که مادرش شوکه شد و یقه اش را تا پائین جرداد .
خدا مرگم بده

مادرش جیغ که میکشید تمام خانه بلرزه می افتاد . خودش هم
به لرزه می افتاد .

فریادهای مادرش بیقراری می آورد ، غم می آورد و حتی اشک توی
چشمان غلام می آورد .

— چه خاکی ب سرم بکنم .

و از خانه زد بیرون . دست پاچه شده بود . نمی دانست که چه
شده است . دنبال مادرش راه افتاد . با جیغ مادرش در خانه های گلی
باز میشد ، و همسایه ها توی کوچه می ریختند . محمود هم بود دستش را
گرفت .

— غلام تو با من بیا

بدنش شل شده بود . بهت زده به جمعیت نگاه میکرد . دلش
شور میزد .

— محمود نمیدونی چه شده؟

— ناراحت نشو . . . با من بیا

— راستشو بگو . پدرم مرده؟

چیزی نگفت . شانه به شانه با کارگر می‌رفت .

— عمو خبری شده ؟

چهره سیاه کارگر غمگین بود . بدون اینکه به محمود نگاه کند، گفت

— بشکه اسانس افتاده روش .

چیزی که نشده ؟

— بردنش بیمارستان . میگن کمرش شکسته .

غلام نفس راحتی کشید . پدرش نمرده است . و تا چند دقیقه

دیگر او را در بیمارستان می‌بیند .

محمود تند راه میرفت اما او نمیتوانست تند برود . صدای مادرش

توی مغزش می‌پیچید و روی دلش سنگینی میکرد .

— چه خاکی ب سرم کنم با یه بچه پنج ساله چه خاکی ب سرم کنم .

اکنون چهار سال است که پدرش زمین گیر است . اول توی

بیمارستان بود . روزهای دوشنبه و چهارشنبه با مادرش محمود و گاهی

هم با ننه رضا به ملاقاتش میرفتند . تمام اثاثیه خانه را فروختند اما پدر

خوب نشد و بعداً " او را به خانه آوردند . محمود گفت

— توی این مملکت کارگر نابود میشه . کارگر زحمت میکشه و کسی

دیگه میخوره . چه چیزهایی که کارگر حق نداره تو خوابش هم ببینه .

به صورت او خیره میشود . زرد و استخوانی است و اگر خرناس

نباشد و سینه اش بالا پائین نرود آدم فکر میکنه ، مرده است . شاید

بیشتر از چهار روز باشد که غذا نخورده است . بوی غذا از خانه ننه رضا

میآید .

قورمه سبزی است . قورمه سبزی محشر است . ترش و تند مزه است .

اراده میکند و از روی حصیر بلند میشود . هوای بیرون سرد است . از لای

درزهای پیراهن پاره اش داخل میشود و مثل تیغ پوستش را می‌آزارد .

بازوهایش را روی سینه اش جمع میکند . نگاهش در تاریکی کم میشود .
 میلرزد . قلبش تند میزند . می بایست از همان اول بسم اله میگفت . توی
 تاریکی دو نقطه مثل برق روشن اند . تکان هم میخورند هر دو با هم .
 لحظه ای میخکوب میشود . انگار پاهایش سنگین میشوند . باید بسم اله
 بگوید . میگوید . صدای " میو " می آید . پش میگوید . گریه از روی دیوار
 همسایه می پرد و ناپدید میشود . تاریکی عمیق است . همه چیز را می بلعد .
 اگر مادرش بود صدایش میزد . روده هایش توی هم می پیچند . سرگیجه
 دارد . سرش بزرگتر میشود . بوی غذا آب به دهان می آورد . خیلی وقت
 است که چیزی نخورده است . از لا بلای در که میرفت بیرون ، صدای
 مادرش که " بیا تو " با صدای گلوله ها قاطی شد . توی کوچه دو تا سرباز
 ایستاده بودند . انتهای کوچه چند نفر دیگر تفنگ بدست بودند . سر
 چهار راه خود روهای خاکی رنگ ردیف بودند . يك جیب خاکی رنگ
 جلوی دکان مش باقر قرار داشت . سربازها قرار نداشتند . دو لاستیک
 سوخته روی خیابان و خانه ها پهن شده بود . يك کامیون خاکی رنگ
 آمد و سر چهار راه ایستاد ، يك عده سرباز پیاده و توی خیابان پراکنده
 شدند . روی تفنگهایشان چیزی شبیه چاقو بود . از پدرش که پرسیده
 بود با ناله گفته بود .

— سر نیزه است . اگر دشمن نزدیک باشه از سر نیزه استفاده

میکنن .

آنروز فکر کرد که دشمن کیست . و نتوانست قبول کند که محمود

پسر آقا جواد دشمن است . برایش بسته ای آدامس خریده بود .

— تو که بچه نیسی ، میتونی روزی پول سه چهار تا نون دربیاری .

همیشه محمود بخانه شان می آمد . برای پدرش میوه می آورد . و هر

وقت مادرش از اتاق بیرون میرفت او یکی میدزدید و میرفت داخل توالت

میخورد . مادرش از محمود راضی بود . میگفت

— کاش همه‌ی مردم مث محمود باشن

پدر هم میگفت

دیگه هیچکس نداریم که بفکرمون باشه . محمود یه دسته گل بود .

پس محمود دشمن نیست . محمود خوب است و بهتر از دیگران

است .

جیغ‌زن‌ها از خانه آقا جواد بلند شد . تمام همسایه‌ها آمدند

بیرون ، کوچه و چهارراه شلوغ شد . سربازها سر رسیدند و آنها را متفرق

کردند . یکی گفت

— محمود با اونا بود . توی تظاهرات بود .

محمود به مادرش گفته بود .

— ما باید تو صف اول تظاهرات باشیم . صدامون بلند تر از همه

باشه .

پاید نشون بدیم که دیگه زیر بار نمی‌ریم . تازه اصلاً نباید

بترسیم . . . ما چیزی نداریم که براش بترسیم .

دومی گفت

— نرسیده به آتش با تیر زدنش .

مادرش که این خبر را شنید ، مثل همان روزیکه آن کارگر را با

چهره سیاه و عرق‌آلود از توی قاب در دید ، شوکه شد و یقه اش را تا

پائین جرداد .

— خدا مرگم بده .

مادرش طوری توی سرو صورت خودش میزد که غلام نتوانست

جلوی گریه اش را بگیرد .

— محمود با اونا بود . شعار میداد .

هر چه فکر کرد شعار چیست نفهمید . مادرش هم نمیدانست .
پدرش گفت اما حالیش نشد . توی اطاق که بود صدایش طنین داشت .
صدا محکم میآمد . . . صدای گلوله ها . صدارا میشکافت . از اطاق
بیرون رفت . صدای پدرش میگفت که مواظب باشد . صدا میگفت
— اتحاد ، مبارزه ، پیروزی .

و میگفت

تنها رامنجات کشور ایران ، اتحاد کارگر زحمت کش و دهقان .
هرجا که اسم از کارگر بود ، خوشحال میشد . میدانست که
پدرش کارگر صابون سازی بود . انگار آنها از پدرش تعریف میکردند که
غلام هوس کرد از حیاط خانه بیرون بزند و با آنها باشد . صدای گلوله-
ها نزدیک شده بود . صداها دور میشد . زن همسایه از بالای پشت
بام میگفت

— شهر شده عین آتش .

صدای دیگر

— خلیا کشته شدن .

مادرش میگفت

— خدا براشون نسازه . چقد دیگه آدم این همه ظلم رو باید
تحمل کنه . مگه خون محمود الکی ریخت؟ آن شب مادرش تا نیمه شب
گریه کرد . پدرش هم گریه کرد . فردا صبح مادرش با چشمهای سرخ و
ورم کرده اش عکس رنگی شاه را از دیوار کند . و تکه تکه کرد .

— بی شرفا مردمونا بود کردین

و عکس محمود را همانجا که عکس رنگی بود گذاشت . عکس محمود
توی اتاق بوی میوه میداد . حلواشکری را بخاطر میآورد . صدا هم میداد .
— غلام تو با من بیا . . . ناراحت نشو

— ننه ناراحت نشو وضع درس میشه .
 — ما تنهانیمستیم . توی این مملکت گرسنه ها زیادن . ما نباید
 انتظار داشته باشیم امام زمان بیاد حقمنه بگیره .
 صدا از توی تاریکی میاید . نزدیکتر میشود ، بلند تر .
 اول صدای مرد ها بعد صدای زن ها بعد با هم .
 مرد ها میگویند
 — مرگ بر زاندارم امپریالیسم
 زن ها میگویند
 — پیروز باد توده های زحمت کش ایران
 و با هم میگویند
 — با هم همصدا شویم تا از این رژیم خلاص شویم .
 باید گوشش را تیزتر کند . از میان صدای زن ها صدائی است آشنا
 صدا توی حیاط منزل طنین می اندازد . همیشه هم این صدا با
 گریه از گلو بیرون می آمد . همیشه برای غلام بی قراری می آورد ، غم می آورد و
 حتی اشک توی چشمانش می آورد . صدای خشمگین میاید ، مثل گلوله ها .
 چیزی درونش می جوشد . قامت مادرش خمیده است . دستهایش ورم کرده
 است . شب نمی خوابد .
 — دکتر گفت رماتیسم داره . دیگه لباس نشور . خب اگر کلفتی
 نکنم لباس نشورم ، کی شکمونو سیر کنه .
 چیزی در چشمانش می جوشد . اشک روی گونه هایش سرازیر
 میشود . چشمانش سیاهی میروند . بوی قورمه سبزی خوش است . آب -
 دهانش را قورت می دهد .
 صدائی در درونش میگوید
 — قورمه سبزی میخواد .

تیری رها میشود. توی تاریکی می پیچد . از جا تکان می خورد .
یکی دیگر هم رها میشود .

صدای گلوله ها صدا را توی هم می پیچاند . صداها دور میشوند
گلوله ها هم خاموش میشوند . صداها در شب گم میشود .
تصویری از نان در تاریکی پیدا می شود . بوی قرمه سبزی توی
حیاط می پیچد .

قورمه سبزی محشر است . تند و خوش مزه است . حتما " آآن ننه
رضا برایشان می آورد . از تاریکی دیگر نمیترسد " تق تقی " میشوند . حتما
صدای در است . حتما " کسی در را میزند . شاید ننه رضا با يك بشقاب
قورمه سبزی باشد . گوشش را تیز میکند . صدای در است . از جامی پرد .
حتما " ننه رضا است ، با يك بشقاب قورمه سبزی . در را باز میکند . اول
نور می آید . بعد هیکل مادرش . بعد کتف مادرش

بعد خون سیاه را می بیند که در زیر تابش چراغ کوچه بـرق
میزند . سرش سنگین میشود . دستی شانه اش را می گیرد . چشمانش
سیاهی میرود . به در تکیه میدهد . مادرش سنگین است . نفس مادر
گردنش را میسوزاند . بوی خون با بوی قورمه سبزی قاطی میشود . مادرش
مینالد . چیزی میگوید نمی شنود . صدائی در درونش می پیچد ،
صدای خشمگین و کشیده است .
— قورمه سبزی میخوام —

سربازخانه ۲۹ . مهر . ۱۳۵۷

ج . پژوهنده

اهرم رفاندم

هفت سال قبل "استاد پنج پر" آمد تو این محله و دکان حلبی سازی باز کرد . او تنها ، حلبی ساز نبود بلکه خرده کاری خانه های محله را هم انجام می داد . استاد پنج پر خیلی زود خودش را در دل اهالی جا کرد . با خوشروئی با همه برخورد می کرد و همه اهل محل از کوچک و بزرگ ، وجود او را در محله پذیرفته بودند .

حدود شصت سال داشت و معلوم نبود بقیه زندگی اش را در کجا و چگونه گذرانده . دستهای ماهرش هنگام کار نشان می داد که او بیش از يك حلبی ساز ، مهارت دارد و اگر بنیه و توش و توانی داشت می توانست يك کارگاه عظیم را اداره کند .

گرچه هیچوقت کسی او را مورد بازخواست قرار نداد ولی همیشه رفتاری ترسیده داشت و به غریبه هایی که به کوچه می آمدند ، وحشت زده نگاه می کرد .

یکروز به یکی از اهالی محله که علت وحشت او را پرسیده بود گفت (وحشت من از این مودی هائیه که بین مردم من . این گرگهائی که به لباس میش در او مدن . اونا باعث شدن که من بهترین سالهای زندگی ام رو تو سیاهچالها بگذروم و از هستی ساقط بشم)
بعد از این گفتگو بود که اهالی محل او را با دیده دیگری نگاه کردند و عنوان (سیاسی) به او دادند .

ولی کلاً در وضع او تغییری حاصل نشد . شبها درد کسان میخوابید و روزها کار میکرد .

تظاهرات که شروع شد، گوئی روح تازه ای در کالبد فرسوده او دمیده باشند، هر روز صبح از دکانش بیرون میآمد و به جای اینکه کار کند دکانش را می بست و به میان مردم می رفت و این کار را تمام ایامی که مبارزه ادامه داشت انجام میداد.

اما استاد پنج پرامروز وضع دیگری دارد. نگرانی یکسره از چهره اش رخت بر بسته و قبراق و سر حال در صف رفرا ند ام ایستاده است. او با همه حرف می زند و شوخی میکند. شادی غریبی دارد. وقتی سرانجام نوبتش می شود و به پای صندوق میرسد، با یقین اینکه هم اکنون مهمترین کار زندگی اش را انجام میدهند، رأی - آری - را به صندوق انداخته و - نه - را مانند اینکه شیء کثیفی در دست دارد، پاره کرده، به زیاله دانی میریزد. بعد نفس راحتی کشیده از آنجا دور میشود.

در آن زمان فراموش نشدنی میلیونها نفر مانند استاد پنج پربا اینکار - سلطنت - را برای همیشه در ایران به زیاله دانی تاریخ سپردند و این کار کوچکی نبود.

پ. پیروز

دهم فروردین پنجاه و هشت

عدنان غریفی

خبرکهنه

لحظه ئی د رنگ کن
آب پاک و حوله تمیز
د ست و روی با مداد
شسته باد

جان
مثال روح خلق
پایدار باد

ما نمیرویم

* * *

لحظه ئی د رنگ کن
لقمه نانی و پشیز : هیچ و پوچ
سهم تو : دوام د رعیت
حصه من : آفتاب کوچ

* * *

شسته باید این دو دست
پاک آمدم و پاک میرویم
این دو لب نلرزد از خبر
وین خبر نباشد آخرین

* * *

آخرین خبر چنین است :

دارما

— حامیان روح خلق —

يك درخت می شود

پاك و پایدار

تکیه گاه پیرمرد دشت

جلوه گاه کودکان میوه چین

ما شکوفه می دهیم

بر صحیفه زمان

ما نمیرویم

* * *

لحظه ئی درنگ کن

بامداد من همیشه پایدار

زندگانیم همیشه جاودان

من خیال ابرم و جمال گل

من سرود دستهای پر

* * *

لحظه ئی درنگ کن

حوله ام تمیز است

اما صابون من کجاست؟

اینهم تیغ

اینهم خمیر دندان

تکرار قاعده ست این

جان و تن ، این دو ، پاك

هان ، لحظه ئی درنگ کن :

"امروز مرد بیدار

بردار میشود"

اما

این آخرین خبر نیست !

اسفند ۵۶

هنگامیکه خلق ایران نفتش را ملی کرد

آبادان

توفیق زیاد

شاعر رزمنده فلسطینی

۱

صبح بر سرزمین آبادان طلوع کرد
ستونهایش خونین بود
و چاههای نفت ، انقلاب را جاری میساخت
و موجهای خلق خروشان بود
و هزاران نفر در خیابانها بهم رسیدند
و موکبهای آزادگان چون طوفان
با حنجره های مملو از سروده های آزادی
فریادهایشان چون آتشفشانی بود
که پیروزی را فرا می خواند
و تاریخ خود را آماده میکرد تا ملتی را ببیند
که بر زنجیرها ۰۰ و میله های اسارت راه می پیماید !
آبادان !

از صفیر گلوله هایشان مترس
و از مرگ درمیدان مهراس
چون تراز تراکم سپاهیان نشان قوی تری
و از شراره های بیداد داغ تری
دژهایشان را لگدکوب کن
ارتش درهم ریخته شان را بکوب
و بر آتش و باروت پیش بتاز

چون پیروزی نه بهر فاسدان
بل از برای پاکان است
از آن انقلابی مسلح است . .
که چون به پیش تازد . .
بزرگمردی است که با جامه ای خونین ره می‌پیماید !!



این آبادان است که تاریخ استحکام ساقه اش را می‌آزماید
آن از ستمگران و اربابان قوی تر است
آن از شاه خونین عرش محکم تر است
آن از سروران ، و سر سپردگان نیرومند تر است
آبادان !

تو قطعه ای از جهانی هستی
که بر متجاوزان و غاصبان پیشی می‌تازی
سینه ات را با اراده رنجبران لب‌ریز ساز
و سبزی سرزمینت را ، از وجود برده دار غاصب بزدای
آیا استعمار می‌تواند
همیشه و هرگاه تن ما را
آماجگاه نیش‌هایش بسازد
و چون وحش آن را جویدن بگیرد ؟
آیا استعمار می‌تواند
همیشه و هرگاه کمرهایمان را
با ضربه های تازیانه اش ملتهب سازد
و خون ما را هر چه او بخواهد
مکیدن بگیرد ؟

نه ! ! چون این شرق بند هایش را
با دستهای آزادگان و عزم جوانان بدور خواهد ریخت
و زمین سبزیش از انقلاب لبریز میشود
و خیل کلاغها در آن می پوسد
و خلقهایش چون سرودی
با جامه های خونین
بسوی رزمگاه خواهند شتافت

* * *



آبادان در غلیانی تاریخی است
زمینش افق را پراز طوفان ساخته
و موکبهای آزادگانش
در میان حصاری از آتش و نور
درازدهام اند .
آبادان !
تو چیستی جز اخگری خونین
و زبانه آتشی که می نمرد
و شعله ای که لهیب میگیرد
لهیبی که دستهای ملتی به آن جان می بخشد
این حق اوست که هر گونه بخواهد زندگی کند .

—۴—

میشود آیا روزی يك خلق را
دشمن آن خلق تا ابد مالك شود
میشود آیا چاه های نفت يك خلق را

دشمن آن خلق وقف خود سازد ؟؟

نه !!

حنجره های ملتی اینچنین فریاد کرد

و تاریخ با صدای

نه ۰۰ نه ۰۰۰ این ننگ است

این حنجره ها را پاسخ گفت

ثروت این وطن از آن خلق اوست

که شاه و استعمار را درهم میکوبد

آبادان !

سرسختانه به پیش تاز

با ساعدی که عزم و اصرار در آن دمیده شده است

به پیش که حق بزور گرفته میشود

و پیروزی جان انقلابیون را طلب می کند

و راه بگشای ۰۰ که قلب ما مملو از نور است

و برزگی و افتخار از آن ما است

و افتخار مبارزه را بپذیر

چون از برای عقیده ایست که مرام آزادگان است

و عاشقانه بهای گزافش را قبول کن

که خون قربانیان مایه عزت و افتخار است

شاعر رزمنده فلسطینی توفیق زیاد ژوئن ۱۹۵۱

ترجمه علی واقعی

خورشیدهای شبانه

اصلا نیا ن

شهری بنام " بندر شاپور "
با مردمان پای برهنه
در آفتاب تلخ جنوبی ،
وامانده زیر چکمه بیداد .
شهری پر از شکوفه عصیان
لیکن شکوفه ها
پژمرده از تلنگر چند انگشت .

انگشت های نامی کنسرسیوم نفت

شهریست ،

با کودکان چهره زمستانی .
با دختران دیگ بسر

در خیال آب

با مرد های سوخته از آتش نهان
و مادران موی خزان کرده

درهای های داغ عزیزان .

شهریست

با مردمان خوب ، خوب ،

خوب و برهنه .

خورجین مهربانی اشان ، بردوش .
آئینه صداقتشان در چشم

شالودهٔ شرافتشان در دست ،
در دستهای آبله دار و گرم .
طشتی زخون به جای جگر دارند
در سینه های نهان .
هر يك هزار بار ، پریشانتر از غبار .
در سینه هایشان
خونشعله های خشم
چون شعله های گاز
کز قعر این زمین سخاوتمند
فریاد می کشند ،
فریاد می کشند :
" خون تمام مردم خونا به خورده است
کز عمق بیقرار زمین نعره می کشد .
خورشید های شبانه
شب را به خون خلق ، می آریند .

بندر شاپور — مهرماه ۴۷

اسطوره مقاومت

ایران
وطن من
یل تاریخ
اسطوره‌ی مقاومت
مبارز نستوه
دوستت دارم .

*

ایران
وطن من
فلات گسترده‌ی بخشنده
روح سترگ اساطیری
آتشفشان خفته‌ی خشم
دوستت دارم .

*

ایران
وطن من
گذرگاه باستانی غارت
میعادگاه خامش دزدان
زخم شکفته‌ی تاراج

دوستت دارم .

✱

ایران

وطن من

میراث پر شوکت زرتشت

یادگار رستم و کاوه

میهن صاحب الزنج

دوستت دارم .

✱

ایران

وطن من

در خون نشسته از ستم انوشروان

گلگون ز خنجر و شمشیر حاکمان

گیسو پریش زنده سوزی انسان

دوستت دارم .

✱

ایران

وطن من

مرد آفرین

مد هوش عطر شهیدان

خاستگاه شعر و زن گرد

دوستت دارم .

✱

ایران
وطن من
فریاد عاصی مردان
انفجار ظلم سالیان
رویین تن زمان
دوستت دارم .

*

ایران
وطن من
یل تاریخ
اسطوره‌ی مقاومت
مبارز نستوه
دوستت دارم
دوستت دارم
دوستت دارم . . .

۱ بهمن ۱۳۵۲ — خرمشهر

...."

هر قطره خون تو محراب می شود

این خلق ،

نام بزرگ تو را

در هر سرود میهنی اش

آواز می دهد ."

خسروگل سرخی

شهادت

(برای شهید زمانه خسروگل سرخی)

جاری ست شط

جاری ست شط خون تو در درّه های صبح

جاری ست خون گل سرخ .

* * *

وقتی پرندگان سرخ گلوله

در دریای اندامت

تن می شویند

وقتی صاعقه ها و شکوفه ها

کوه پیکرت را

گلگونه می کنند

این پاره پاره میهن ایران است

که می لرزد ،

این خلق در به در سرزمین من است

که می خروشد :

— "پیچیده نام تو در کوچه های شهر

پیچیده نام تو در کلبه های ده

پیچیده نام تو در جنگل و کویر

پیچیده نام تو

— ای پهلوان برهنگان میهن ویران !

دلیر خاك خونى ایران !

پیچیده نام تو در سپیده دمان

پیچیده نام تو در برکه های طلوع

پیچیده نام تو . . .

* * *

وقتیکه لاله می دمد از قلبت

— تا عابران زنده به پا خیزند —

این سرود بلند پیروزی ست

که خلق می خواند ،

این ترانه صبح است

که گوش می شنود :

— "در هر سرود میهن خلق است

نام تو ،

محراب است

هر قطره ی خون تو ."

* * *

جاری ست

صالح عطارزاده —

سرخ سرخ خون تو در صبح

۱۵ اسفند ماه ۱۳۵۲ خرمشهر

جاری ست خون گل سرخ

محمود پرویزی

سرزمین خون و مسلسل

ایران !

ای سرزمین خون و مسلسل !

اینک

میان همه‌ی یاران

کدامین سرود میهنی ام را —

دوباره بخوانم ؟ !

در هر سرود من

نام پر شکوه تو،

تکراری می‌شود .

"۱"

ای سرزمین من !

من در میان برجها و باروها

سرودهای سبزهایی را

سرودهای سزهایی را

— فریاد می‌زنم .

تا تو همیشه جاودان باشی

تا تو هماره سرفراز ..

"۲"

دستهای من
همیشه رنگ خاک تو را دارد .
دستهای من
همیشه در انتظار تفنگ
برای پاسداری توست ،
ای سرزمین من !
من همیشه پاسدار توام !
بیدار بمان
بیدار
بیدار . . .

”۳“

ای خاک سرخ !
ای سرزمین خون و مسلسل !
دیگر تو سوگوار نخواهی بود
دیگر
— ردای تیره‌ی ماتم را
به تن نخواهی دید .
زین پس
با خشم بیدار خلق
میدان ”جیتگر“
قتلگاه دشمن توست .

۲۱ اسفند ۱۳۵۲ خرمشهر

محمود پرویزی

تبریک

یاران !
ای برادران مجاهد
ای برادران فدائی
ای مبارزان مسلح
که با خروش تفنگ‌ها تان
سرود فتح می‌خوانید ،

اینک
خنده‌های پر شکوه رهائی
همیشگی باد بر لب‌تان
و گرمی باد
یاد رزمندگان شهید
و نام‌آنان
که هر قطره خونشان
ستاره سرخی‌ست
بر پرچم انقلاب .
* * *

یاران !
ای برادران مجاهد
ای برادران فدائی

صبح آرامش و شادیتان
مبارک باد .

۲۶ - ۱۱ - ۵۲ خرمشهر

یاد

برای تو ای یار
برای تو ای دوست
تا نرفته ای بگویم ،
تا بودن تو ، و بودن هماره شدنت
به نیستی همیشه آویخته شود
بگویم ،

بگویم که ای دوست !
ای رفیق !
چه تنهایی و پلکهای من چه خیسند
و این باران اشکهای من
نه از قله سرازیر می شود
برگودالها ،
که درگودالها ، اشکهای من
جاری ست

محمودرخ زن

جبه سوختگان رکس

میزنیم فریاد :

"آیا انسان بر بستر داغ و خونین انتقام
خواهد گرفت آرام ؟"

موج می خورد صدایمان در نیم شکست شب
می ترکد گلوله ای بر سینه سرد آسمان
یعنی که : "خمش"

می کنیم فریاد دوباره ای
"آی !"

سوختگان آتشگاه نا مقدس "رکس"

برخیزید !

اینک بروئید از دل خاک

با جبه های سوخته تان

و به درگاه صبح نا آمده

شهادت سرخ خویش را

آواز کنید :

که چگونه در آوار ننگ بار کاخهای ظالمان
به خیالشان ،

از اجساد سوخته تان

ستونی خواستند کرد بیا

بلکه ، ایستاند ایشان را .

ای همه خفتگان به خون !
 اینک زمان رستخیز شماست
 زیرا که هنوز
 ترازوهای عدالت
 در کفه هایش ،
 زررها را سبک ، سنگین می کنند
 هنوز ،
 ای شهیدان خفته بخون
 همان ننگین نامه ها
 برهستی مان دژ خیما نه چنگال میکشد

* * *

آی !
 هشدار ای توده بر خاسته بیا
 که خونبهای عزیزانت را
 باز ،
 شعبده بازان قرون
 در کاسه های چرکین هزار ساله شان
 پیمانه می کنند
 و در غارهای دهان گشاده سرمایه
 می انبارند .

* * *

آی مبارز !
 تسمه تفنگ را بر دوش محکم کن
 و نشانه بگیر :

"امپریالیسم جهانخوار

يك

دو

سه

آتش!

و گلوله ها خواهند شکفت در دمدمه های صبح
و مقدم سپیده را با هزار هزار عزیز قربانی
پاس خواهیم داشت

* * *

آی مبارزان

مسلسلها را بردارید

این گلوله ها که میترکد در دل شب
و زوزه می کشد که : "خموش"
از لولهء شکست تفنگ دشمن .

بیرون دویده است .

* * *

ای گرد بی تفنگ

نشانه رو :

"امپریالیسم جهانخوار،

يك

دو

سه

آتش .

الف . دویستی

تلاش

سکانس و حرکات دوربین

افکت دیالوگ

سکانس ۱

۱- لانگ شات : از فضای خارجی

بیمارستان . صدای حرکت و بوق ماشین

۲- لانگ شات : از فضای داخلی

بیمارستان . صدای حرکت و بوق ماشین

۳- لانگ شات : از راهرو بیمارستان

که مدیر داخلی بیمارستان همراه با

پرستاری که یک میز قرقره دار که بر

روی آن وسائل پانسمان است ، در

حرکت است سپس وارد اتاق میشوند صدای غزو غز حرکت میز قرقره دار

که چهار بیمار روی تخت ها دراز

کشیده اند .

پرستار بطرف تخت یکی از بیماران

می رود .

۴- مدیوم لانگ شات : از پرستار که

به بیمار می گوید : خود تو به موش مردگی نزن ، امروز

نوبت تست .

۵- مدیوم لانگ شات : از زاویه

داخلی کادر در اطاق : یک نفر بالباس

بیمارستان از توی راهرو ، جلود رظاهر

می شود .

۶- مدیوم کلوز آپ : از چهره اش که چشمکی به بیماران می زند ، گردنش را کج می کند و با نگاهی مظلومانه به مدیر بیمارستان می نگرد .

۷- مدیوم کلوز آپ : از چهره مدیر بیمارستان .

۸- مدیوم لانگ شات : پرستار در گرفتن گازهای استریل با پنس است و سرش را بطرف بالا می کشد .
صدای بهم خوردن شیشه های
دوا

۹- مدیوم کلوز آپ : از نیم رخ پرستار که متوجه بیماری که جلو در ایستاده ، می شود و مکث می کند .

۱۰- مدیوم لانگ شات : از بیمار که به او تبسم می کند

۱۱- مدیوم کلوز آپ : از پرستار که با ناراحتی رو به مدیر بیمارستان کرد و می گوید :

آقای هوشمند ! خدا به سرشاهد
دیگه من با این وضع نمی تونم کار
کنم . از صبح تا حالا تو هر
اطاقتی برای پانسمان رفتن این
آقا اومده دم در ایستاده و این
قیافه رو به خودش گرفته .

۱۲- لانگ شات : از مدیر بیمارستان که

توجه آنها به حسین، بیماری که حلودر

ایستاده بود، جلب می شود.

۱۳- مدیوم کلوزآپ، از حسین که

قیافه ای غم انگیز به خود گرفته.

۱۴- مدیوم لانگ شات: از پشت سر

مدیر بیمارستان که به حسن می گوید:

"در هنگام گفتگو چند کلوزآپ و مدیو

شات و مدیوم کلوزآپ گرفته می شود"

ظرف امروز و فردا از اینجا بری.

این دستور رئیس بیمارستانه،

فردا قراره سه تا مریض جدید

برامون بیاد. ماتخت خالی

نداریم. حالت هم که ماشاءاله

هزار ماشاءاله از من بهتره و رنگ

وروت هم از رنگ و روی من سرخ

وسفیدتره. دیگه چی میگی؟

۱۵- مدیوم لانگ شات: از حسین که با

قیافه حق بجانب به میز پانسمان

نزدیک می شود.

۱۶- مدیوم کلوزآپ از حسین که به

خانم پرستار می گوید:

خانم شما دیگه این حرف روتزنید.

شما خودتون بهتر می دونین که

حالم هیچ خوب نیس. درد پا،

یه دقیقه راحتم نمی ذاره. بیائید

ازهم تختی هام بپرسین ماشبها

یه ثانیه خواب به چشم نمیدان خون
ناحق می خوابه که من نمی خوابم .

۱۷- مدیوم لانگ شات : همه درکادر

دیده می شوند مدیر با حالت عصبانی و

برافروخته فریاد می زند :

این دروغها را به هم نباف همه

مریضا می دونن که تو حالت کاملاً

خوب شده و تا وقتی که کسی کاری

۱۸- مدیوم شات . از یکی از بیماران به کارت نداره واسه خودت می -

خوری و می خوابی و می گردی و با

همه شوخی می کنی اما تا بگن جا

بده منزل عوض کن

۱۹- مدیوم کلوز آپ از چهره پرستار

که ادامه می دهد :

این ننه من غریبم بازبها رودر -

میاری . حیف از جوونی خودت

نمیاد .

۲۰- مدیوم کلوز آپ : از چهره مدیر که

می گوید :

آخه بیمارستان خوابیدن که واسه

آدم زندگی نمیشه . مردم دلشون

میخواد که هر چه زود تر از بیمار -

ستان مرخص بشن .

۲۱- مدیوم کلوز آپ : از حسین که با

همان قیافه می گوید :

واله آقا راهی ندارم . بخدا قسم

اگه می دونسم این بلاها به سرم

میاد پاتو این خراب شده

نمی‌داشتیم . آخه من که اولش
چیزیم نبود . فقط رگ پام گاهی رو
هم سوار می‌شد .

۲۲- مدیوم لانگ شات : هردودرکا در

دوربین : دنبال حرف حسین که ادامه

می‌دهد :

اجل زد پس کلم و اوادم اینجا
که خوب نشدم هیچی ، زانوم هم
دیگه خم نمی‌شه خودتون بگین
من با این وضع کجا می‌تونم برم؟

۲۳- مدیوم کلوزآپ از پرستار که کف

دستش را به پیشانی می‌زند و زیر لب

می‌گوید :

اووف

۲۴- مدیوم لانگ شات : مدیر پخش

میز را به کنار می‌زند ، بطرف حسین

می‌رود ولی پشیمان می‌گردد .

۲۵- کلوزآپ : از چهره مدیر که

عصبانی است و می‌گوید :

حالا میگی چکار کنیم؟ چون پات

اینطور شده بذاریم روی سرمون

حلو حلوات کنیم؟ ببین ! بهتره

بازبون خوش از اینجا بری . لیا

هم که آقای دکتر برات خرید . یه

خورده هم پول برات جور می‌کنیم،

برو دنبال زندگیت .

۲۶- لانگ شات : از حسین که به

چهره مدیر خیره شده .

۲۷- مدیوم شات : حسین که همه

راهها را بسته می بیند يك قدم جلو
می آید .

۲۸- مدیوم شات : خانم پرستار خودش

را عقب می کشد .

۲۹- مدیوم شات : مدیر پخش شیشه

دواها را روی میز پانسمان جا به جا می-
کند .

۳۰- مدیوم شات : حسین می گوید : یه ماه دیگه به من فرجه بدین تا

این شب عیدی بگذره و داداشم

از زندون بیاد بیرون . نوکرتسون

هم هستم . قول میدم سړيك ماه

بدون يك كلمه حرف از اینجا برم .

۳۱- مدیوم لانگ شات : آقای مدیر

حسابی از کوره در می رود . میز پانسمان

را عقب می زند :

اینجا گداخونه نیس پسر ، اینجا

دارا العجزه نیس یه مریض-

خونه س ، فهمیدی ؟ وقتی به

مریض گفتن مرخصی ، حرف تمومه .

۳۲- مدیوم کلوز آپ : از چهره حسین

که صدایش را بلند می کند می گوید : اشتباه نکنین اینجا سلاح خونه .

حالا ما حرفی نداریم یه چیزی

هم بد هکار شدیم .

۳۳- لانگ شات : چند نفر در راهرو

پشت سر حسین جمع می‌شوند .

۳۴- مدیوم لانگ شات : زاویه روبرو و

خارجی مدیر پخش می‌گوید :
یه نفر از شما بره نگهبان رو صدا
بزنه . جل و پلاس اینو بنسدازه
" خط فرضی "

۳۶- پلان بطرف حسین : حسین خم بیرون .

شده و در يك لحظه با تیغ ژیلتی در
دست بلند می‌شود .

۳۷- لانگ شات : همه در کادر دیده

می‌شوند . حسین با تمام قوا داد می-

کشد :

نگهبان دوزخ رو واسه من بساؤل

می‌کنی؟ سگ کی باشه به اثاث

من دس بزنه هیچ کس نمی‌تونه

منو به زور از اینجا بیرون کنسه

حالا به همه تون نشون می‌دم .

۳۸- پان به طرف مدیر که می‌گوید : چکار می‌کنی .

۳۹- پان بطرف حسین : تیغ را به گلو

می‌کشد و خون فوران زده می‌پاشد روی

میز پانسمان .

۴۰- لانگ شات : خانم پرستار وحشت

زده جیغ بلندی می‌کشد و حالت تهوع

به او دست می‌دهد . دستش را روی " صدای همهمه بیماران "

شکم گذاشته فشار می‌دهد .

۴۱- مدیوم کلوز آپ : مدیر بیمارستان

دست پاچه شده اطاق را ترك می‌کند .

فیداوت

فیداین

سكانس ۲

۱- لانگ شات همراه پان : حسین وارد اطاق می‌شود . همان اطاق است بدون پرستار و مدیر ، چهار بیمار روی تختها دراز کشیده‌اند حسین باند سفیدی دور گردنش بسته . لبه تخت یکی از بیماران می‌نشیند . موقع راه رفتن پایش را روی زمین می‌کشد .

۲- کلوزآپ از حسین : می‌گوید : ترسیدن ؟ هه هه ، ترس نداره بابا این یکی از حقه های قدیمیه . پوست آدمو می‌کشی جلو و تیغ می‌کشی بهش .

۳- لانگ شات : حسین ادامه می‌دهد : نه درد داره نه جاش می‌مونه فقط واسه ترسوندن طرفه .

۴- لانگ شات : مریض های اطاق در سکوت نگاهش می‌کنند .

۵- مدیوم شات : حسین سیگاری از جیب بیرون می‌آورد و با دست اشاره می‌کند که کبریت می‌خواهد .

۶- مدیوم کلوزآپ : از چهره حسین که غمگین ، می‌گوید :

دلخور نباشین بچه ها . من

واسه خودم تنها این کاررو نکردم
اونا خیال دارن خیلی‌ها روبیرون
کنن . آخه ما شب عیدی کجا بریم؟

۷- مدیوم لانگ شات :

۸- لانگ شات از چهره حسین که

ادامه می‌دهد :
حالا ممکنه من یه جایی برا خودم
دست و پا کنم ولی اون پیرمرد که
حالش بده چی ؟

۹- مدیوم کلوز آپ : از چهره حسین میخوان به معصومه و اون زنه که مال

زلزله قزوینه هم یکی یه چرخ فلج

بدن و بیرونشون کنن . همه تون

میدونین که اون زنه هیچ کس رو

۱۰- لانگ شات :

نداره . اما من با این کار امروزم

خیال همه رو اقلا واسه شش ماه

راحت کردم . اونا مجبورن مسارو

بفرستن یه جایی که ازمون نگهدار

کنن . نمی‌تونن همینطوری بریزن-

نمون تو خیابون . مگه تا سالام

بودیم واسه این اجتماع کار نکردیم؟

۱۱- لانگ شات : از بیماران که همه

ساکت و بهت زده هستند و به حسین

نگاه می‌کنند .

محسن کاسا

۱۲- لانگ شات : همه در چشمایشان

همه گونه استفاده محفوظ

اشک جمع می‌شود و یکی یکی بطرف دیوار
و می‌کنند .